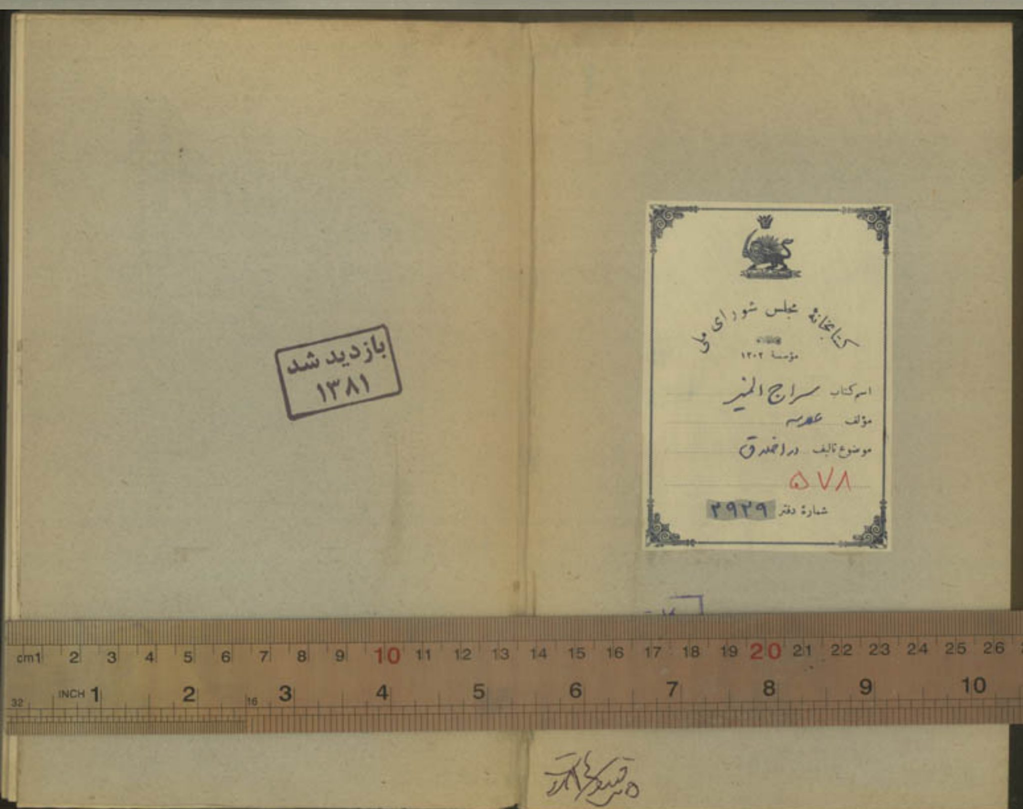








کتاب سراج المنیر علامه ایت

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حله جلالتش زیور زیب زیبنده و رشحه بخشش تو هر بیت ارزنده
گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچه امل از نفحه هدایتش شکفته روی جرعه نوش
شان رحیق تحقیق از سر مست نشاه جنون صبوحی کشان باغ سر اعشق بدایع شور بادیه
مفتون رباعی مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت نوعروسان
حجله چمن مشاطکان فیضش بحله زمرد آراسته و شهر گان نورس غنچه را دانه صنعش بحلی
عنبر پیراسته دامن رحمتش مربی کلف عصیان از چهره نامه و عاروق مغفرتش دافع
سموم خسران مزاج نفس لوامه هو الله تعالی شانه و جل احسانه این چه تقصیر است که اهل
معصیت را بجوان مغفرت صلا داده و سیاح خطیه را نقد عطیه در بها فرستاده است
بیت

بیت تو روی آینه و ما قفای آینه ایم چه آید از تو بدار ما طوطی آید طوطی مقال
شکسته بال بذروه طارم حمدت چون تواند رسید و همای اندیشه عجز پیشه شرف رونق
وصف کی تواند برید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ذات تو را
کسی گذر گه تو بینش کسی وصف تواند نشته گاه حیرت تو عمر فرسا زبان قاطع
لطف ساطعش همین بس که به تشریف عزت قامت شیدی پیرا فراخته که گلشن
رسالت از نشو نهالش رشک روضه حور است و بزم نبوت از شمع جمالش
بازار شفاعتش متاع عصیان کاسد و بازار طاعتش خیال حاسد فاسد بهار خلقش
زیب نامه انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت وان لک لاجرا غیر ممنون مرحله
پیمای عرصه ثم دنی فتدلی و شفاعت آرای حجله و لسوف یعطیک ربک فترضی رباعی
آن خواجه که قرب حق بود پایه او معراج بود پست ترین پایه او عطارد به همه عالم
همسایه کائنات در سایه او وهو سید الفریقین و رسول الثقلین و خاتم النبیین والمرسلین
ابا القاسم محمد رسول رب العالمین صلوات الله العزیز الجبار و علیه و آله الابرار زینت
چهره سخن ز اوصاف همایون امیر است که دست تقاضا بر فراز بارگاه سلطنتش لواء الحمد لوائی

برافراشته و نقاشی از بر کتابش قدرتش نقش می‌کند مولاه تعالی مولانا نقاش

جرعهٔ فیض بر لب کوثر دوستان خاک مشرب را شراب محبت داده و اعداء

در دار آتش ام را شراب حسرت فرستاده حبل المتین اهل عشق رو بر نجم مولانا زاد السلامت

راهنمای مقصد و معاندان را نکبت موجب حبس مؤبد جاهاشی عمر کاه حسود و شکو

هستی سلب اند و خصم عنود مطالعه‌اش چراغ رستگاری و می‌نقشی داغ شرمساری

مثال او بر سینه گلشنی سفینهٔ نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق رباعی القبله مقبلان

عالم کویت   روی دل عاشقان بیدل سویت   هرکس ز تو امروز نظر برگرداند رو

فردا بکدام دیده بیند رویت اسدالله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

سبب تالیف کتاب شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطهٔ تعلق از ملک هستی گسسته

در الخلوت نه پروانه گمان را شمع خیالش راه بود و نه فیلسوف وهم را از بلندی کنگرش

آگاهی بدره بود بلکه راه ربایش خیالش با شکسته و جهان پیمای اندیشه را حاجب و دشتی

در برج بسته بیت   در سینه‌ام اندیشه بیگانه نبسته   اسرار آشنایان رو گسسته

با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد نظر حلقه بر در زد چون درش گشودم در درون آمد

بارجی

بار چون سعادت مه المنیر و لیکن چون غنچه سر بر زلف سحر را چون شقشقه در باب افکنده و گوش

زبان نطق نگشوده که در چنین فصلی که در سرو درگاه از جرعه نو بهار نشاء است و در گنبد سپهر

از نوای بلبلان شور و غوغا از جمادات انگیخته و در برج نوفیق بسته بر خیز که گلشن معانی عجب

شاداب است و سنبل زلف بر آتش در تاب و وقت سیر است هنگام تماشا رباعی

گاهی بطواف دیده پر خون آی گاهی بسوار شهر دل محزون آی چون غنچه ملول در حجله نشینی دیگر

ایام بهار است دمی بیرون آی چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای بلبله بار بحر مژه

مقصد ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و دهان را قفل خاموشی بر بستم

و گلشن را به بلبله گران رخنه کردم پس ملک تن را با سایبان تعلق سپردم و خود با یار همدم رو براه

آوردم چون بر آن گلشن رسیدم دیدم که بوستانی چون گلستان حسن گلو سوز و باغی چون

چراغ شوق دلفریب باغی آراسته چون باغ بهشت بلکه زار آراستگی داغ بهشت

بر سپهر سروش سر و موزونش سدره نشین و سایه هر شمشادش صیاد بلکه در هر شب غنچه‌اش

به تبسم لطائف نسیم باز و دهان هر لاله‌اش به نقوش بدایع عشوه پرداز سوسن زبانش

بر حمد نکات زبان گشوده و نرگس اشارتش به کرشمه استعارت دل ربوده درخت

نفسش را با نفس نکهات صبا همنفس و در عرصهٔ لطف گلی بسان شقایق هزار داغ را بسی بر عارض گلی سد
خاک رنگین غلطان که هر دم دست گلچین اما چون طبع ژنده خشم را النظر بر چمان باغ آراسته افتاد
سراسیمه و بیقرار شد چون حزن پیرایست و سرا بخش چون ضمیمهٔ دلهای نشست از هر نوع گلهای آتشین نهال
ودلان بر قدم ماکاه دوستان محرم و یاران همدم در آن حال بیاد آمده لقمهٔ تهی دست برد عزیزان ز فتی
از مروت بعید است و برگ سبزی یاد یاران نکردن از انصاف بدیع گل بی خار جز حسن نباشد
ای باده بهار جز خوشی نباشد لس حقه از ان گلها که چیده‌ام برسم ارمغان جهت دوستان آورده‌ام التماس
تمنی از نظر کیمیا اثر ظرافان گلشن سخندانی و گلچینان گلستان معانی اینکه بعین عنایت و نظر
عاطفت در وی نگرسته چهرهٔ معانیش را به نقاب عفو در پوشند که سیه روی نامه را محو صحائف
شفیع است و زلت قلم را دلت طبع عذرخواه محقر این بضاعت چه بیش که معقول
نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه این کم جه تواند که شایسته ملوک کلام باشد
بلیت هر نظر بزرگه برافروختند جامه باندازه تن دوختند لا بعظام لالی بسان خلعت
به بیست لمعه مناسب و به السراج المنیر موسوم ساخت و در خاتمه هر یک از لمعات
حکایتی مناسب مقام درج می شود ان شاء الله تعالی و اسئله التوفیق علی اتمامها و هو المستعان

لمعه اول

لمعه اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تحلّی ادب نیست
و این صفت رکنی از اعظم صفات است و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان
ایمان بپایهٔ این شیوه مبتنی است و اساس رواق ملت بر این صفت ممهد لهذا گفته اند
که انسان اگرچه بترک عبادات از زمرهٔ فسقه و عصاة می گردد ولکن بترک ادب
بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت ختمی پناهی هرآینه قدم از منهج اسلام بیرون
نهشته از جملهٔ گروه ضلالت شکوه اولئک هم الکفره خواهد شد کما یدل علیه قیل الایمان
لا یلغو بالمعصیة وانما یلغو بترک الادب باسناد رسیده که حسن الادب تسرح فتح الغیب
وحلّ نعمة ابدانه حکی شیخ برحص اذا ترک الادب فانه اذا ترک علا و مضمون بلاغت
مشحون آیهٔ کریمهٔ و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین دال است
بر رعایت ادب حضرت ایوب در حین اشتداد مرض بهر طلب رحمت بلفظ
ارحم الراحمین بما آنکه ملاحظه این معنی نموده باشد که طلب حاجت از خداوند بصیغهٔ
امر و نهی است و هم برین نهج است مراعات ادب علیوی که در جواب سؤال

بلاغت مآل ءانت قلت للناس اتخذونی وامی الهین من دون الله
گفت ان کنت قلته فقد علمته و نه گفت ما قلته چه انکار صریح را موجب
خشونت در کلام دید و فی الجمله معلوم شد که این شیوه مقبول قلوب
خاص و عام است و مطبوع قبول کافهٔ انام اما آنچه سالکان نهج صواب را
در مراعات این شیوه ضرور است بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که در همه حال
پاسبانی حسن آیین سلوک و خلقه را بر این نهج مرعی دارد که لمحه ملال بر خاطر احدی
ننشیند مثلاً چون به مجلس بزرگی ره یابد از بسیار گفتن و بیهوده خندیدن و حرکات ناملایم
نمودن و گزیدن مردم و سنخ گزاف گفتن و از اظهار اصطباغ و ستم ظریفی
خودستایی و غمازی و نمامی اجتناب نماید و به مجلسی که نخوانده نرفته و نزد بر خوردن
تا موجب ملال خواطر نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال
قبیحه دیگر بر آن مجلس راه نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت نفاق
و استهزا و کنایه و درشت گفتن و افشای سرّی نمودن احتراز واجب داند و در

در سم حیله در نیاورد و سلک رشتهٔ عهد نگسلاند خواه با خلاف قاعده مروت و
وادب است اداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین شمرد
و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند هر یک را با اسم نخواند و بانگ بر ایشان نزند
سلام ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان را یاد کند اداب تعلم و توقیر
معلم آنکه علما را بی منت نهد و در مجلس علما از صحبت شعر و هزل و خبث
محترز باشد و در بحث آواز بلند و در مقال را بجدال نکشاند مجملا از آنچه در همه وقت
نکارت آید آنکه صیانت نفس را از جنایت عصیان لازم داند و می وقت
طبع را از امور لازم الحذر ان واجب شمرد چون امین خانه شوی نظر خیانت از پرده
لسان و نامحرمش کوته داری چون خازن جواهر اسرار گهی رهزن افشا را به پرده
آن راه ندهی حق رعایت زبان آن است که او را از کلمات فحش اثر و فقرات
خشونت انگیز بازداری و شرط حمایت دیده آنکه وی را از صورت نامحرم و از نگاه
نظر شهوت گران مع گیری دست را از تعرض بی سیاق ظلم باید کوته داری و پا را از طوف

ملک

ملک تعدی بدامن کشیده با بزرگتر از خود در سال یا در حال جرأت ننماید و برخورد
تر از خود بخشایش نماید و بخود مغرور مباش خفت دیگر خواه مرد صاحب کمال
آن است که در حین قیام بخدمت خداوندجهان سرشار از نشأهٔ ادب گرم
باشد که از وجود خویش خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول
رب العالمین و ناوی اجلال امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است که روزی
در یکی از غزوات تیری بر پای مبارکش آمده پیکانش بر تن آنحضرت بماند
اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد
صبر کردند تا آنجناب روی یقین را بمحراب فریضه بجانب خدا الجلال و سپاه هوشش در
قدم شوق پامال و توقف نماز پیکان از جسد مبارکش کشیدند چنانچه از
غایت رعایت رب غفور چنان بخود لحه گر پیکانش خبر نبود و هم شیوه ادب
یار دل محمود را چنان بکمند محبت صید کند که شبها تا محمود در پی زلف یار لاابالی نهاد
خواب خوش نبرد قصه نقش زدن غوث یار را و صبر کردن وی در حین مکالمه با [illegible]

ادب [illegible] طاعت

برحسن ادب ایاز شاهد است. حکایت — آورده اند که روزی محمود
با ایاز بساط عشرت آمیز گسترده و رسم الفت بجهت آنکه نو کرده و نگاهش
بغارتگری گلشن حسن گرم جزو نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز. بیت
صید کند باد و لم نکهت زلف تورا / از نفس افکنده دام در ره باد صبا. گاه از مطالعه
جمالش درک معانی دقیقه می نمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقده عزیز
می فرمود شاه بادی در سخن بود و او باشاه از نگاه در گفتگو. بیت: بگه چو تیر بابان [illegible]
شعلهٔ کرشمه همچو کرمان در انتظار سؤال. القصه شاه بادی بر فراز قصر اطناب
در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی کنایه آمیز استعارت مطوله اش مختصر
نمی شد ایاز در آن حال بخدمت ایستاده چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفات
بجانب شاه منعطف کرد که از وجه خطا اثری نمید. بیت: دل از رخت خود [illegible]
که رخت دلبری در خانه کرد. گویند در آن حال عقربی در موزه ایاز وطن ساخته
بود که کوه خارا از آسیب زنش نیشش سیماب گشته و دل سندان از حدت

زهر

زهر قهرش آب شده شیر بیشه فلک از صلابت مهابتش چون خرچنگ رمیده [illegible]
ماهی کج سپهر از غصه دهشتش برسن بازی آورده. بیت: از نهیبش برقه مار ز سوراخ برون
و زهراسش بلند سر بدر ازنی نهنگ. و چون از چاه موزه راه بیرون شدن نیافت بنا
آغاز نیش زدن کرد هفت جای پای ایاز را ریز ریز ساخت ولیکن بجهت مراعات ادب
اثر و نگاه نه با تحمل شکیب محکم که چنان نکرده که رنگ الم از گلگون عارضش
رنگ برد یا تنگ ملال بر دلش کار تنگ کند. بیت: سراپا سوخت اجزای دو چشم
که از دل بر زبان نگذشت حرفش. تا چون رشته کلام گهر انتظام شاه انقطاع یافت
ایاز بگوشه رفته موزه را از پای کشید پس جمعی بر آن مطلع شدند و شاه را از کیفیت
واقعه آگاه ساختند شاه چون قصهٔ عقرب شنید چون مار بر خود پیچیده زنبور غم بر
دلش آغاز نیش زدن کرد پس ایاز را طلبیده گفت از چه در آن حال اظهار حادثه
نمودی و لب بشرح الم نگشودی تا بمومیائی دیده دوای شکستگی خواطرت از جراحت می
کردم و بجبر و ارواح سینه آسیب زهر از شریان وجود رفع می نمودم. بیت: از چه [illegible]

غم خویش نگفتی پس بس بلند درد نهان از طبیب یار نهفته به جان و در آن حال از
رحیق عنایت شهریاری سرخوش بوده‌ام گر خود هم خبری باشد یار و جهد هم اثری از الم درد و
راحت یکسان است و ذوق و الم در کام هم یک مذاق داشت بیت خراجه
چه نداریم چه هجر و چه وصال خولا رهی بسر ما خولا بلغراک بلااست لاجرم عشق شد
بلکه در صدا فزود طوفان محبتش در طغیان بود و دست شوقش باهم اغبش پریشان

لمعهٔ سیم

در زیادت حیا حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت نبوی (حیث قال
الحیاء من الایمان) مشعر است بر اینکه هر کرا حیا نیست ایمان نیست و بنابر رای
معتزله والامیه حسن و قبح اشیاء عقلی است و لامی که عقلی در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج
است چو عقل بصرافت طبع ممکن است که بر ارتکاب امر فاحش بنا بر مصلحت
دنیوی نماید ولکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب مواخذت دارین بود
باشد نخواهد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست و نیز فرید است

بر محامد حیا کلام معجز نظام امیر المؤمنین علی علیه السلام (من قل حیاؤه مات قلبه ومن
مات قلبه دخل النار) از پادشاهی حکایت کنند که در خانه که بر کسی بودی مجامعت
نکردی که مرا شرم می آید که در نظر ایشان خشم در بدو مرتکب این امر شوم و قصهٔ مریم
دال است بر رعایت اهتمام در شأن حیا چون آن جناب با وجود علوق بذات
مقدس عیسوی و استماع بشارت (ونفخنا فیه من روحنا) از رعایت حیا در حین مخاض
فرمود (یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیاً منسیا) همانا اندیشه می کرد که مبادا جهال
قوم این قضیه را حمل بر زنا یا قبایحی کنند و زبان تشنیع گشایند و تواند بود که ادب
بی تمکین حیا در طبع صورت نه بندد و چه ارشاد نفس با کتساب اوصاف
جمیله منوط است با کتساب از خصایص قبیحه موقوف به و موقوف علیه حیا است
والبته بینهما عموم مطلق لا لعدم تحقق ادب بدون حیا بدیهی است و تحقق حیا گاهی
بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این
صفت افراد انسانی را قاطبة واجب است ولیکن مراعات این شیوه نسوان

وساده رعایت این سر درکار است چو ایشان هدف سهام نظاره اند و برق خرمن دلهای
آواره و آنچه بهر یک را درکار است بر سبیل اجمال ذکری شود بیت گلی نیم شب
شکفته شود در حریم باغ تعلیم گلرخان بجای این قدر بس است اما آنچه پسر را از این شیوه
ناچار است آنکه در مجالست و موانست غربا ای جنس و مردم بیگانه و آشنایان
بهره کمی و بد طینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نماید و این گروه را سرچشمهٔ شقاو
وت و بذر طمع شرارت و عناد بفحوای الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد
باید که از خانه بیرون نیامدن و با مردم کم نشستن و امثال ذلک کم رغبت نماید
بهزل و مطایبه خوی نکند که مایهٔ خفت است بملاعبت مواظبت ننماید که موجب
استیلای اهل فرصه است و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرم من جمیع الوجوه
بپرهیزند بلکه از بعضی محارم نیز نه پرهیزند سخن آهسته گویند چنانکه مستمع بشعر اصغا ننماید
ولا اظهار چنان نازک ننمایند که سلب رضا و رغبت تیره دلان گردد کما قال الله عز
قال فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا نه که بکوچه و بازار

وخود را بکوچه گشتن خو کنند موافق حکمت آن است که بهر تحوله صواب دانند او را منع
نمایند که ننگ ایشان و داغ شرمساری بلکه دیگران را مایهٔ کسب معایب و مکاره را
رعایت حیا اهم است از بقیه چون آن گروه آخر را نقص شهادات حاصل شده که در
قلت حیا مدخل دارد بخلاف اول و هیچ یک ملتفت جواب اجنبی نشوند اگرچه رد
سلام باشد جایز نیست زن پیش شوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه و غازه و عطر
و خضاب ادا است و ذات تقصیر را احترام زوج و اطاعت امر شرعی و رضا بآنچه دهد اش
و قناعت بالقاقش واجب و خیانت در مالش و عطیه بی اذن وی حرام داند
و حکما گفته اند زن نیک شبیه است بمادران در محبت و به کنیزان در مذلت و زن
بد بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوهٔ حیا مبنی است بر عصمت
چه عصمت بوسیله است از صولت حزان آسوده و آئینه است بزنگ کدورت نیا
لوده حق رعایت عصمت آن است که اگر سر باید باخت در باری چنان نکند که پرانی
ناموسش بخیانت دریده شود چنانچه آن زن مستوره که بهر چشم راندن ناموس خود

ساخت و نفیر این حکایت اهل آورده اند که روزی یکی از ملوک بر فراز قصر گردون
شکوه بنظاره زیر دستان لمحه که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که
کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ از روش مانده و فاخته به خیال زلف سلسله
وشش منت طوق بر گردن نهاده فتان عشوه اش به لعل شکرخای طوطی را در چشم بلبل خار
کرده و غماز غمزه اش نرگس سرمه سای شمع را در نظر پروانه بیفروغ نموده چلیپا خانه بردوش نکهت
و شیر بی نمکی فروش تبسمش بیت ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگری کرشمه دامن دل می
کشد که جا اینجاست شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش در
قفس سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس پیک بادپیمائی را فرمود که اکنون
ترا باید که آن همای سعادت را چون تذرو بدام آوری نه چون بوم شوم چرا دری که غراب
وجهت بچنگال عقاب غضب گرفتار می شوی مصرع بیا یا تا نیاری دلارام را پس [illegible]
نزد بر چهره آمد هر چند افسون و نیرنگ خواست که نزد شاه حاضر آورد آن دست برد دم
طینت مریم راه استماع بگوش نمیداد بیت سکندر را نمی بخشند آبی بزور و زر میسر نیست

این کار

این کار را چون شاه را پرده شکیب از هجوم گرفه اندوه چاک شده خاک را بر دیده مردم
که فرمود از دی عقش به شبستان خلوت آرند پرستاران چون نفرموده شاه آنرا
به برج خاص اختصاص دادند بیچاره مضطرب گشته بلابه گفت شرفات طارم
دولت شهریاری باوج بقا مشرف باد و تخت فلک اساسش بر فرق فرقدان
تا تاجداران را بگدایان چه کار و گنج بخت سرانجام [illegible] غمستان چه بازار تا چه شیوه از من
ترا مقید محبت کرده و کدام عضو از تمم دام هوس را بهیت افکنده که اکنون مرا بدام بلا
انداخته و بهدف تیر قصاص [illegible] بیت چیست در این تیر که بخشمت نکوایت
گر کشش سینه گرفتش و بست شاه چشمهای خشمان را فواره سرشک گلرنگ ساخته
چند طوفان نوح سا داده گفت آهوی شیرافکن چشمت کمان فتنه بزه کرده جهان
تیر غمزه بر دلم زد که روزم شام شد اکنون مرهم از آسایش بالش بیزار است و چشم
ازارامش خواب بیزار [illegible] که ملک دیده حسرت پر آب گفت و چشم
تو از من برد خواب چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان از جان

جسته خلوتی جست دل سرانگشت حیرت در شهربند بصر بزلزل افکنده چو هندوی
طرار مردم ابصار را آن زمان برکنده نزد شاه برد اینک چو دیدهٔ من که بجانب شاه
کج نگریسته از چشم خانه برکنده بخدمت آورده ام امید که شاه عدالت پناه بهمین
اکتفا نموده از حصار بند دست تعدی کوتاه دارد بیت شوی زنی که ز شهوت
چشم بانسان نگرد بر غضب بانیان وا چشم را شاه چون ملاحظه الحال نموده دیگرگون از
کانون دماغش سر زده ندیم ندامت و قرین تأسف گشته گفت ازین امر شنیع
روز بر چهره جهان بر من تیره ساختی و از این فعل قبیح خود را در ظلمت و ماوراء آتش
انداختی مصرع تو خانه نشین نشدی و من خانه خراب کاش آن روز ز خشم کور شدی یا
قاصدم رنجور بچشم در خواب بودی بار و زمین آفتاب پس آن زن را انواع عزت
و مرحمت نموده دست از او باز داشت نظم بعذاب ابدی دل بنگذارد غم دوست
این نه موئیست که از آتش بلند بزک عشق

لمعه سوم در فواید حلم

در فواید حلم آنچه در مدح شیوهٔ حلم از آیات و روایات مستفاد میشود زیاده از آن است
که به تصور در آید (قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین) و حدیث افضل المرسلین دال است بر رعایت علو شأن
حلم (کما اشار به حلم آن عه بزد سعیس آفه) و ارشاد صدر نشین بزم امامت
بسوابر رسیده که (جمال المرء الحلم) و گفته اند (که الحلم حبی من العقل لان الله تعالی
وصف نفسه) یعنی وصف حلم بلند پایه تر از عقل است چو ذات اعظم
الهی در کلام مجید ستایش خود را بالحلم نموده بخلاف عقل هم چنین ذات بعض
از انبیا را بدین صفت منعوت ساخته چنانچه در وصف خلیل فرموده که (ان ابراهیم
لاواه حلیم) و در نعت ذات ختمی پناه فرموده که (انک لعلی خلق عظیم) و نیز فرموده
(ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک) پس فی الجمله از احترام حلم
ملامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب بر نفس چنان غالب شود که عقلا
پایمال گشته باقدام کلمه بانش بسته از زمرهٔ مرتدین گردد (اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا)

جمعی از حواریین از عیسی علیه السلام سؤال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را که سخت
ترین چیزها چیست فرمود که غضب حق سبحانه و تعالی گفتند از و بچه ایمن توان
بود فرمود بترک غضب خود حضرت امیر مومنان میفرماید که افراط غضب نوعی
از جنون است و اگر صاحب وی بر آن پشیمان نباشد علامت استحکام جنون خو
اهد بود پس مرد خردمند در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگهدارد و بادرهای
غضب جانب حلم فرو نگذارد و از ارتکاب معاصی متنفر و مبرا باشد و الّا آنچه
آدمی را از این شیوهٔ نیک رساند بر بسیاری کار آید مرد باید که باندک سختی عمدا یا سهوا
از جا نرود که علامت سفهاست و در حین غضب از ندامت بلند نشد از اغازی
که آخرش تأسف دارد بپرهیزد چو بعد از آن تأسف بیفایده است از مستحسنات نو
شیروان است که بردباری و بردباری پیشه خود کند و در جنگ نخست آشتی نگذارد
از دوستان باندک خطای دلگیر نگردد و رشتهٔ عهد نگسلد بهترین شیوه حلم آن است که
با وجود قدرت از خصم تحمل نکند افلاطون فرموده که چون با دشمن اغاز

مخاصمت کنی از اطاعت غضب حذر کن که او ترا از دشمن زیادت
از هرمس اکبر یعنی ادریس منقول است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در
حالت غضب موهبت در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده
که اکثر ارادات نفس بضد اقتضای عقل است چنانچه اوامر شیطان خفی است
راه زن و نفس اماره دشمنی است قوی لدن و چون اکثر اوقات شیطان متعهد
اطاعت نفس گشته باستظهار وی باغوای او دلیر است پس اگر نفس را مقهور
سازی شیطان مخذول گردد نقلی است که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد
ابراهیم گفت بمکافات این با تو هیچ کار نکنم جواب دشنام ترا ندهم و در دل
از تو کین نگیرم سلام از تو باز ندارم و در نماز ترا بدعا یاد آورم اگر خدا مرا به بهشت
برد بی تو نروم بدانکه اطفاء نایره غضب در غایت سهولت است چو غضب
حرکتی است نفس را از داخل بخارج بدن واقع بجهت انتقام چنانچه زمان شروع
آن یکدم است و مدت بقای وی بیش از لمحه نیست پس اگر آن زمان پیش از رفتن

باش وی سوخته و اگر بر جا ماندی سباع نجات اندوختی مشهور است که شمشیر باید
تنگ غلاف باشد که بلکه صاحب را در حین کشیدن مانع آید و علم حضرت
مرتضوی که در معرکهٔ جهاد بآن تیغ صاحب غا و در این سلوک خمود
ساختن اولی است و تقریر این حکایت آنکه مرویست از شاه صف
آرای عساکر نصرت مآثر کانهم بنیان مرصوص خسرو قلب‌شکن (جنود مجند
وهم لا ینصرون) اعنی وصی رسول رب العالمین النبی امیر المؤمنین کرار
غیر فرار بیت شهی که باید و انگشت در خیبر کند برآمدار بالاسلام صد هزار انگشت
روزی در عرصهٔ رزمگاه که خرمن عمر بدسگال از آتش ذوالفقار برق شرار شر توده
خاکستر شده و سنگ وجود خصم از طعن سنان خون نوشش چون چشم صراحی
خون فشان گشته بیت شاهی که زبیم تو شیر شادروان زدست خویش
بدندان بران کند چنگال مشرکی را بقوت بازوی خیبرگشای بر زمین زده خواست
تا سر شر بر دارد لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان تیغ برافروخته ساخت

زبانش

زبانش چون تیشه لال اذرنغا شاه شیردل بعد از استماع آن مقال تیغ
غضب در نیام کرده و برابیکی از خدّام درگاه کیوان پناه سپرد و روز دیگر که
سرهنگ فلک سپاه کواکب را بکمند صبح گرفته به تیغ قهر جمله را سر از تن
جدا ساخت و غبار جنگ روز رنگ تیره مشرب شب را بالطوت بکت
از پای در انداخت بیت چون برفراخت صبح ز مشرق لوای جنگ منصو
گشت رایت چین بر سپاه زنگ شاه کواکب مواکب انجم سپاه به کشتن
آن شقی حال تباه مثال واداصحاب چون سبب تهدید و موجب تعجیل سؤال
نمودند فرمود چون دیروز بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاج من راه یافته بود
نخواستم که خلل در اطاعت بهم رسد و حق رضای رحمانی بدرد هوای نفس ممزوج
شود و چون غرض از کشتن او همین اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که دیو صاحب
ریو یعنی ابلیس پر تلبیس برمن دست یافته و آب خواطرم را بلوث غرض آلوده سازد
و امروز چون زنگ غضب از آینهٔ خاطرم محو شده بود بفرمان ایزدی قیام

و اقدام نمودم نظم خواطر آلوده ز صدف است و ریحم برگه برارد نه نور

لمعهٔ چهارم در مناقب عدل

قال الله تعالی (اعدلوا هو اقرب للتقوی) قال النبی صلی الله علیه و آله (عدل ملک
و ظلم هلک) استمرار سلسلهٔ وجود و انتظام سلک بقا مبنی بر شیوهٔ عدالت
است اگر گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد هر آینه بخزان
حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و از اینجاست که گفته اند (الملک یبقی
مع الظلم ولا یبقی مع الکفر) پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل
محتاج است و چون ملک ذوی الاقتدار را بد تمکن از همه اقوی است لاجرم
تمشیت این مهم بر ایشان را اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه
دل است در تن چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد آید
جهان بفساد آید   نقل است که روزی نوشیروان را عارضه داد حکما
بهر مداواش جهت مصلحت گفتند که علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانه

رسولان به تفحص هر چند در اطراف عالم بقدم سعی نمودند اثری از ویرانه ندیدند
جمله بازگشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان معدوم است
شاه گفت مطلب همین امتحان بود اگر نه تن به خشت آباد نتوان کرد
حکما گفته اند که (العدل حصن وثیق فی راس نیق لا یحطمه سیل ولا یهدمه منجنیق)
یعنی عدل بنائی است آباد و استوار بر فراز بلند تر از کوهی که نه سیلش خراب کند
نه منجنیق ویران سازد و شاید که ظالم را نیز در مرتبهٔ ظلم گاهی بعدل احتیاج
شود مثل گروه قطاع الطریق که بعد از اخذ غنائم در مقاسمهٔ اموال با این معدلت
محتاجند پس بحکم (نبذ بالآبهیم) آنچه ملوک را در این شیوه لازم است مجمل
آنکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی ندهند ناله مظلومان گوش کنند در تمشیت
مهمات ایشان کوتاهی ننمایند فی حد داد رسی و مهمات عظیمه را بدیگری رجوع
نکنند به سستی و غفلت ندهند که گفته اند بر پادشاه ستم حرام است چو او
حارس مملکت است درشت است که نگهبان را نگهبان دیگر احتیاج شود

در تمشیت مهمات امکان طاقت و توسعهٔ تحمل مرعی دارند شاه نکته سنج
گو کشف الغطاء می فرماید که هر کرا مال بیشتر است افتقار خلق بوی زیادتر
پس اگر در قضای مهمات (کما ینبغی) قیام نمایند بدوام دولت شادمان خواهند
بود و الا فلا هر مهمی را که بدان اهتمام دهند نه در زیادی تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل
از سنجر ملکشاه سلجوقی گویند که می گفت چون مهم بزرگ بخوردان و مهم خورد
بزرگان دادم هر آینه زوال مملکت خود را دادم و بدم چو بزرگان را مهم خورد
در تنگ بود و حوصلهٔ خوردان را مهم بزرگ تنگ پادشاه عادل باید که
از جور ناحق رنجش و غضب و عدوان و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله
و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال مملکتش خواهد بود و آنچه دیگران از این
شیوه در کار است آنکه هر یک بر زیر دست خود رحم نمایند و طمع در مال
و ناموس یکدیگر ننمایند بجهة عظمت و جلب نفع استیصال یکدیگر راضی نشوند
بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند و در جمیع امور شیوهٔ انصاف مرعی

دارند در هر کاری از نتیجه آن شر باد آورند بجهة عبرت کافی است قصه بر زدن
سنجر به پسر پیرزن و تیر بران حکایت آورده اند که سنجر بن ملکشاه
که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره بودی و چنگل عقاب گره از زلف
عصفور گشودی و فر عدالتش سبق نامهٔ عهد کسری و ادب ملک منشیش مرتبه بر حاتم طائی
بیت موی پشت بره هر شانه ز چنگ گرگ است در جهان بسکه آوازهٔ
عدل تو صد است روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرامی سوار شده از شهر بیرون
رفت خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش رشک نهال گلشن شد در یک
بیابان از لمعهٔ سهیل نظرش داغ عقیق یمن گردید ناگاه شاهین نظر شاه کبوتری را از دور
خیال مرغی نموده پس بقصد صیدش شهباز خدنگ پرواز داده بیچاره کبوتر دار در چنگل
عقاب اجل گرفتار شد بیت فتنه می جای بلا نگرد که خطا گرچه خطائی نکرد
تا چون سلطان توسن اقبال بجانب او تاخت دید کودکی بسمل شده پس دست
ندامت دل کبابش به سیخ ناله کشیده آتش غیرت برافروخت هر چند اشک

افسانه شوری گفته جهان بر فرش ریخت نقل عرش بر او تلخ می نمود بیت تنگ شد
بر دلش جهان خراب قفس وی شد آسمان خراب تا چون ماه دل سوز نشر از آن
واقعه آگاه شد بر فرق خاک ریز و از دیده اشک بیز موی سر گشاده و موبه بر کشیده
بر سر بر آمده چون پسر را اسیر چنگ اجل دید لق نون ناله موسیقار بر کشیده بر کش
بر تنها نشده و دلش بر آتش فراق شعل نوش و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق
بر خروشش بیت چنان بگریست از بس نالش او پشیمان شد فلک از نالش او
تا چون شاه از اسب نشیب آمد تیغ برهنه بدستش داده و هم سنگ کوک زر سرخ
بر طبق نهاده فرمود که این خیانت از من است و مطالبت غرامتش با تو از تقاص
خون نه سر تیغ بر سرم رانه اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جرایم کشی هان زرم بر طبق
الغرض رایت هر چه اقتضای کند عین صلاح است و خون نه منت مباح مصراع کرم
نمودی و مرهم ساز نمودی تا چون زن آهن معدلت بدان حد دید شعله غضبش با آب
منطفی گشته گفت نه گشت رخنه در بنای سلطنت افکندن و راه انصاف

وخود را مایه استخفاف پس ز شهر از طیب خواطر بحلی کرده زنگ کدورت از
آینه خواطر به صیقل انصاف زدود بیت الهی تو را شحنه دین کرده اند حلم همین
کن که چنین کرده اند

لمعه پنجم در محامد احسان

از مدلول آیه کریمه (والله یحب المحسنین) توان فهمید که در کام طبعت انسان
احسان شهد است خوشگوار و راحی است بیخمار چو خلعت محبت الهی نسج
عصمت یافته ناید بلوث خسران امتزاج نماید تا با آنکه یوسف صدیق بذوق
این نشاء در ازای خوان فرمود که (لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم) و آنچه از احسان
آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطور است مزید است بر حسن این
خصلت و حضرت ابو الحسنین ولام الثقلین علیه السلام در درر غرر فرموده اند
که عجب دارم از کسی که بنده از دی کشند و باحسان آزادی بنده نمی سازند که (الا
نسان عبید الاحسان) تا احسان نمودن نیکو کردن است با وجود اراده و جسارت کی

بی اراده باشد فاعل آثار محسن نتواند بود و رحم صفتی است باعث بر ظهور
محبتی که بدون اختیار است و این صفت قائم است بذات انسانی
و حیوانی اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف
موانستی که بالغرض ایشان را با یکدیگر حاصل می شود چه آنگونه ملاطفت ارادیست
و از مقول (ما نحن فیه) نیست و در صفت انسان آنگونه ملاطفت یافت
نمی شود مگر در نفس انسان چه حیوان را در نیکی کردن قصدی نیست پس رحم
اعم از مطلق احسان است و نسبت بینهما عموم من وجه لا ماده اجتماع مثل صاحب
ثروتی که رحم او را با احسان دارد و ماده افتراق لا رحم بدون احسان مثل
بینوائی که در دل او رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای احسان
و احسان بدون رحم مثل احسان بلکه بادای تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان
پس این هر دو باهم اتم و مکملند لا آنچه هر یک از اغنیا و اولین دارد و مخایل
را در این شیوه واجب است در حق رعایت عجزه و مساکین و اولاد و عیال

مجملاً آنچه در هر یک میرود حق رعایت مساکین بر اغنیا آنکه آثار و فا
این طایفه را از خوان احسان و آثار مرحمت بلقمه یا بخرقه بهره مند سازند
و چون بکسی دیناری عطا کنند بمنت و خشونت دل نیازارند کما قال
عز شانه (لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی) در عطا انتظار سؤال نکشد افلاطون
گوید اگر چیزی به مستحق دهی او را محتاج سؤال نگردان که در علت استحقاق
ذل طلب و خجلت سؤال کافی است تکلف ایمان مغلظه و شهود عادله
نا انصافی است علامت افتقار گونه زرد و دست کوتاه است نه دمدمه
و افسون صدقه در نهان باید نه آنکه او را وسیله شهرت سازی آنرا که بتوان صبر بدست
آوری یکش ده روئی خواطر او را شاد کن بامید نفع از مرد دیگر عطا مکن تا چون جوجه
گوشت گوسفند از دنبه بصدقه ندهی که بعد از تصویه ثواب صدقه و عقبه عقاب
سرقت به توسط بماند حق محبت و بیرنگ نگاهدار شیوه عدالت فرو
نگذار حق احسان والدین بر ولد آنکه بجهة تربیت فرزند ادب خردمند

تعیین کنند و بطلب علمش دهند یا یک صناعتی مناسب حال و محبت
تفاوت میان اولاد نگذارند از مصاحب ناشایسته او را منع نمایند و در حین
کمال با ایشان در مال رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب خواهان سر دست
تا بوجه معیشت ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان
را در نظرها توقیر دهند قال رسول الله صلی الله علیه وآله (اکرموا اولادکم فان کرامت
اولادکم عبادة) حق زوج بر زوجه آنکه زن را معزز دارند و میان اقربا و خویشان
خواری وی نخواهند و با وی زشترویی و بدمهری ننمایند طمع در مال وی نکنند و ویرا
بزجر نمودن و تهمت بستن نیازارند با وی امساک و مضایقه در نفقه نکنند که شاید
بسبب نقص عقلی که بر ایشان راست جهل بر آن دارد که در صدد تلافی شده بر تکب
قبایح و فضیحت گردند که (انهن ناقصات العقل) والدین و مادر خصوصه
باشفاق اشفق است از زن ثلثیه غیر مستوره و لا ماکره عفیفه نشاید که اشفق باشد
چو مادر را پاره از محبت صرف دیگری بشود که شوهر ثانی زوجه رو فته و زن قطع

تعلق

تعلق از اقارب نموده محبت خود را صرف جز شوهر نمی کند و نیز مادر جهت اظهار
محبت را صفت کمال میداند و زینت که خالی از شوب ریا نباشد و زن چون
بواسطه غلبه حیا اظهار محبت خود نمی نماید هر آینه بزیور خلوص متحلی است و حق
ترحم عباد آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخص اند که اگر ایشان نباشند زحمت خد
مت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت
واجب است و ایشانرا زجر نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات متعبه
ممنوع است باید که از آنچه خود خوری با ایشان حصه دهی و چون گرسنه شوی نخست
ایشان را سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی گویند که حضرت یوسف
در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود و ایشانرا نه
چندان گرسنگی باید داد که دزدی شعار خود کنند و نه چندان بار مشقت برایشان
باید نهاد که فرار بر قرار دهند و مروت آن است که در جمیع احوال رحم و احسانرا
مرعی داشته بر کافه مراد انسانی زحمت نکنند و فی الجمله قصه محمود غزنوی

با پسر ماهی‌گیر شعر است بر حسن این بشارت و تقریر این حکایت آورده‌اند
که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بهر طرف صحرا طوف می‌نمود که ناگاه بر
کنار دجله کودکی دید ماهی‌گیر دام برانداخته و رخسار دیده روان ساخته و دلش از
حسرت ماهی چون حمل بریان نشسته در خم صیدگری چون کمان از این معنی
غم بر دلش همچون عقرب نیش می‌زد که ماهیان همچون خرچنگ زمین‌گیر شده قدم
بدامش نمی‌نهادند بیت دام گستردم و لیکن از نارسائیهای بخت   تا تو
در دامم در آئی سبز گشته دانه‌ام   شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته
از کیفیت حال و موجب گریه و ملال او سؤال کرد پسر گفت که سه یتیم
بی‌پدر پیر قضا وجه معیشت همه را بر من که اکرم برات نموده هر روز به نشین
کنار اکنون ماهی معدودی چند بهم رسد جمله قانعیم و الآن صد قطع حیات خوا
هیم کرد بیت پسر تا چند هر روزی خود دربدر گردد   چه اوقات است
تا حسرت نصیبان را که در گرد   امروز کعبتین بختم نقش کم برآورده

مهره

مهرهٔ امیدم را در ششدر یأس دارد و هر چند حریف دامم بدین تخته نیلگون بامید گشادی
در کشیده خوش نشین روی ننموده بیت دستم تهی کنار تهی دامنم تهی   پا و سرم تهی و دلم
در میان پر آتش است   شاه چون این فصل بشنید از اسب پیاده گشته رخ به جانب
پسر آورده گفت ای شهسوار شهامت غم مدار که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در صدد
کج روی است اگر بشر کنم رغبت کنی با تو شریکم پسر بدین معنی راضی شده و شاه بدست
خود دام در آب انداخت چون بدر کشید بیمن اقبالش صد ماهی در دام افتاده
بود بیت از همین خم کاین سفال ما رخون پر می‌شود   ساغری غیر از شراب
لاله‌گون پر می‌شود   پس جمله را به پسر داد و قرار تقسیم مداخل را بر روز دیگر فرمود
روز دیگر که خسرو اورنگ از هشت خارا بهفت اقلیم گیتی تابیده گلبن شهریاری
در شش جهت عالم بخنوبته زد شاه بر مرکز سعادت و اقبال قرار گرفته باحضار
پسر فرمان داد اطاعت پیشگان پسر ماهی‌گیر را بیارگاه شاه حاضر ساختند
شاه گفت مرا می‌شناسی منم آنکه با تو دیروز رسم شراکت در میان آوردم

بشرطی که کدام معترفم پس جمیع مدائح سلطنت امروز را بالاسر مقاسمه نمود

بیت: چون مردی از مروت نخواهد ماند — رو نیکی کن که از تو همان خواهد ماند

لمعهٔ ششم در حلاوت صبر

چون اکثر نوائب و مصائب بتقدیر حضرت ذوالجلال و ارادهٔ ایزد متعال است و
این نیست الا بجهة امتحان اخلائق هرآینه صبر در وقایع سبب مزید حیات
و حصول نجات خواهد بود کما قال عز شانه (الصابرون فی البأساء والضراء
وحین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المفلحون) حضرت اسرائیل
در حین هجران ابن یامین و یوسف چون فرمود (انما اشکو بثی و حزنی الی الله)
خطاب در رسید اگر ابن یامین و یوسف هر دو مرده باشند بپاداش این
سخن بجهة تو ایشان را بار دیگر زنده کردمی پس معلوم شد که در هر شدائد مهم خود را
بخدا واگذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایهٔ سعادت ازلی است و مو
جب حصول لمی دیهیم عسرت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب

وحکما

وحکما گفته‌اند که جزع در امور موجب خفقان روح طبیعی است و احتراق
حرارت غریزی و ثمرهٔ وی مرگ مفاجات است پس هرچند که در جزع صبر کنی
هرآینه سبب بقای حیات خواهد شد پس اشخاص موجهه را همان به که در مصائب
عظیمه و نوائب جسیمه بطاقت گرایند و در حین تمکن مرض و تسلط الم جزع
ننمایند از پریشانی و تنگی نشوند در شدائد و محن با بخت خود جنگ ننمایند
و بکم شدن مال شاد باشند در عسرت روزگار و شدت احوال چهره
نخراشند نه باندک رنجی از دوستان بناله در آیند و نه بسهل رنجش از یاران
بشکوه گشایند و کمال مردمان را بآن توان شناخت که اگر عزیزترین فرزندی
طعمهٔ عقاب اجل گردد چنان بکند که نم اشک از دیده‌اش ظاهر شود و بیاد لش رنگ
آه گرد و اگر او را سخت‌ترین بلیه روی دهد نوعی نماید که خنده از لبش دست کوته دارد
و بانش طراز دلش پا بدامن کشد و بباید دانست که در حالت تنگدستی دل بر فقر نهادن
و باظهار پیش هر ناکس زبان ناگشادن سبب نجات و مشاهدات تفضلات

حضرت واهب العطیات خواهد بود در حین نوایب دار و جام آلام چهره را چون
جگر گلناری نمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهان است
و بزرگانی که قدوهٔ ارباب یقین بوده اند از آفات در شداید و محن شیوهٔ صبر
مرعی داشته و فی الجمله قصه ابراهیم ادهم و دل بر مرگ فرزند نهادن وی شاهد است
و تقریر این **حکایت** آورده اند که ابراهیم ادهم روزی با اصحاب خود در عرفات
بوظایف عبادت فرضیه و نفلیه مشغول گشته خواص را بکلمات مواعظ
آیات مستفیض می ساخت که مردان است که امروز سطح آینه دل را از زنگار
وساوس شیطانی و غبار هواجس نفسانی مصفا نموده به فسون عشوهای معاصی
و فریب غمزهای مناهی نفس را مقید سلسله خسران نسازد مصرع بحرص هر شکار
از ره مفکند چه امروز فوج ملایک بطواف دلهای جرعه نوشان خمخانه محبت
می آیند و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دلی را بمحک امتحان می آزمایند مبادا
استشمام روایح محبت در گلستان شما نموده ترانه سرای (اولئک کالانعام

بلهم اضل

بلهم اضل) گشته و بدین نغمه ترانه سنج بیت آدم آدم نه بجسد و بلکه به علم
آدمی و نه بمعنی پس کعبهٔ دل را که مقام امانت و رکن ایمان است باید که بزمزم
امانت شسته سعی نمایند که از زنگ ظلمت ستردهٔ صفا دهند و الا به عرفات عرفان
نرسند بیت از هر چه غیر دوست چرا نگذرد کسی کافر برای سجدهٔ بت از خدا گذشت
و توضیح کلام درین مقام آنکه جواسیس حواس و خدم جوارح را از مناصب خود عزل
باید نمود تا دامن نفس قدسی منزلت از الواث صغایر و کبایر منزه و مبرا باشد اگر
بر طفلی نگه در بستان نگشایی که قدم بیرون نهد و اگر بر شاهد شمع راه استماع بندی
صوت نامحرم کی ره بدرون دهد زبان را بعقد سکوت در بند تا ناخواسته نگوید
و پای را به کمند سکون مقید ساز تا ناخوانده نرود رباعی ای در دل تو هزار مشغلی زهمه
مشغلی شود آسوده تو را همی زهمه چون تفرقه دل است حاصل زهمه دل را بیکی
سپار و بگسل زهمه بعد از توضیح غوامض نصایح و تلویح مواعظ فواتح ابراهیم را
چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع غمزه متصرف

شده و روز عید رخسار را سیه مستی نگاه چون جامهٔ کعبه سیاه لمعه آهوی شکار افکن
چشمش غزالان دشت را پریشان کرده و شاهین صید پیشهٔ نگاهش کبوتران
حرم را رم داده بیت لعلی و چه لعلی چشمهٔ زمزم در او نهان چشمی و چه چشمی خانهٔ مردم ازو
سیاه عارض بران صفت که ز شوق نظاره اش پیش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه
القصه ابراهیم چنان از مشاهدهٔ آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست عنان نگاه
از شبرنگ حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی می نمود و پای طلبش چستی
بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که
آن شوخ رمیدی شیخ پای طاقت خود راست دیدی بیت وقت رسیدن بتو
هوش هراسان زنم گاه گذشتن ز تو سعی گریزان زنم مرد عارف از شوخ آن
حال بغایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتی است که مرا ابتلای اضطرار
محبت بی‌شائبهٔ عشق و هوس بر این پسر بهم رسیده که عقل در ادراک سببش قاصر است
بیت بگفتار بخود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز غمی دارم ندانم

کاین غم از کیست بجانم بسته این ماتم از کیست مریدان هر یک الصورت
حمل بر معنی نموده بعضی آن را از مقوله (أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم)
دانسته آغاز بدبینی نهادند که توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند جمعی دیگر
که بارها طلای طینتش را بر محک امتحان زده بودند بر صدق گرامی که آن مترتب شود گفتند
و از عشق خالص دانسته گفتند نظم مرد دانا بهرچه درنگرد عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی گر میان صدف گهر بینی پس چهر مدتی نگذشت
روز شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی شما از وطن مألوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده
اکنون در بر خانقاه ایستاده اذن می‌طلبد ابراهیم را بعد از اذن چون چشم بغرهٔ
میمون پسر افتاد شناخت که همان یار است که در غرفه بر سر غارت گری
بود پس او را نوازش بلیغ نمود دل بمهرش بست و گرد تعلق بر ناصیهٔ تجردش
نشست و گفت بیت بدل محبت معشوق با غم فرزند نصیحتی است
بزرگانه از خلیل مرا تا چون ابراهیم دید که محبت فرزند با مداد دیو نفس هجوم آورده

سر شبیخون ملک دل دارد و عندلیب درد دیوان دوست آتشش در دفتر غافلین
ثبت می‌شود لغت الهی بدای اشد که خانقاه دل را وقف صادرین محبت تو نموده‌ام
آنکو سیاه خصم سر خرابی دارد و نیکو تو دالی مسور سخن تمام نکرده بود که عندلیب ترانه
سنج پس آغاز بال افشانی نموده روح شد بذوق تماشای گلشن فرح پیرگشت د

بیت پریدن گلمرغ روح شد آغاز سروش غیبش این مبدا داد آواز که مسند
برفراز لامکان نه تو خورشیدی قدم بر آسمان نه

اصحاب از مشاهده این حال تیر آه شهاب وار برهمی گردون نشست و لیکن مرد متعبد پیشه اطاعت
اندیشه را غبار ملال از شوق محبت و انجلال بر دامن خواطر نشسته صبر شد دل
کوه را چون شبنم گداخت و تکیش بنای فلک را چون حباب ویران ساخت

بیت گرچه از آن ورطه پی از جان گرفت هم جگر خویش بدندان گرفت

لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق

بدان که عشق مشتق از عشقه است و عشقه نام گیاهی است که مانند عروق بر جمیع

شاخ و برگ درخت پیچد در اصطلاح کیفیت آن است که در مزاج انسان ساری
گشته واسطهٔ قرب طالب بمطلوب گردد اعم از اینکه قرب روحانی بود یا جسمانی
و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی در لمعهٔ دیگر صورت می‌پذیرد ان شاء الله تعالی لکن
عشق حقیقی نشئه است که نفس سالک را قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی
نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق می‌رهد و چون عشق حقیقی در مذاق
صوفیه جرعهٔ محبت ازلی است پس منبع این فیض حقیقت جز نغمهٔ سر (الست بربکم)
دیگری نیست زیرا که جرعهٔ عشق حقیقی در مذاق صوفیه میناء است پاشنی محبت
آمیخته و درد سبوئی بخاک عدم ریخته سرمستان این نشئه را اولیاء الله گویند ::
(کما قال فی حقهم افضی من شرفه بالنبوة علیه اکمل التحیه ان اولیاء الله سکتوا
فکان سکوتهم فکرا وتکلموا فکان کلامهم ذکرا ونظروا فکان نظرهم عبرة ونطقوا
فکان نطقهم حکمة ومشوا فکان مشیهم بین الناس برکة) گفته اند این زمره
در عرصهٔ قرب احدیت و ساحت فیض صمدیت اول بمعرفت گرایند پس

در آخر شین نظر نمایند که (الله صانع و کل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع) و اهل
ظاهر بطریق عکس عالم را واسطهٔ معرفت وجود حق دانسته اند که (العالم مصنوع و کل
مصنوع فله صانع) لاجرم فرقهٔ اول ترانه سنج (ما رأینا شیئاً الا رأینا الله بعده)
و جمعی از صوفیه بوحدت وجود قایلند یعنی بحقیقت وجودی جز وجود حق نیست
و این صور و اشکال مختلفه را پرتوی از لمعهٔ او دانند که هر یک برنگی باید و خود از شایبهٔ
غرض مبراست مثال خورشید که بر شیشه‌های مختلف الوان تابد هر آینه منعکس الوان
مختلفه خواهد شد و حال آنکه از همه لون بری است پس ایشان بهر چه نظر کنند
حق بینند و هر کرا جویند او را یابند بیت یک چراغ است در این خانه و از پرتو آن
هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی ماهیان پیش هم نشستند که مدتهاست
که حرف آب می‌شنویم و از وجود آب اثری نمی‌بینیم نمیدانیم که آب چیست
پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود آمدند که آب را بما نما در جواب گفت شما
چیزی غیر آب نمی‌نمایید تا من آب را بشما بنمایم و شرط است که در عین

مشاهدهٔ تجلیات نور یقین جهان از سینهٔ خود بگذری که بحر و دشت زیاده چیزی در میان نیست
چو عکس شخص در آینه خود را نیارد و اگر خواهی از راه نمای یابد بخود پردازی گویند اسکندر
رسید هر چند خواست که اسب را از آب براند بر کشید رم نمود پس آبرا گل آلود
کرد تا اسب بگذشت صاحبدلی گفت اسب تا خود را میدید قطع این طریق بر او
شکل بود چون خود را در میان ندید بمطلب رسید و هر چند در این راه بیشتر روی
نقش قدم بیشتر بینی و چند آنکه این بحر القعر سیر گوهر مقصود زیاده یابی که شاه
جرعه نوشان لذة للشاربین سر حلقهٔ صبوحی کشان ساغر (کأس من معین)
ساقی سلسبیل فیض ازل دهاشی بخشی لطف لم یزل علی او در جواب سؤال سائلی
که در حقیقت تجلیات انوار اقدس سؤال نمود فرمود (نور یشرق من صبح الازل
و یلوح علی هیاکل التوحید آثاره) پس شوق بر سائلی افزوده طلب زیادتی توضیح نمود
بار دیگر حضرت فرمود (اطف السراج فقد طلع الصبح) ابدال این طایفه را
بعض اوقات حالت مستی دست دهد از باده کأس محبت دامن از غبار هستی

در چیده هر چه جز دوست جمله را هیچ و پاینده یاپی انگاشتن بر فراز عرش یقین زمزمهٔ پرواز
(وجهت وجهی للذی فطر السموات) می‌گفتند این مرتبه را فنا فی الله گویند و لاکن
چون بسبب پذیر جلوهٔ نفس در لباس امکان است بازار آن اوج رفیع بجادهٔ دل
بدن آمده کسوت معاشرت در بر می‌کنند کما اشار الیه النبی ص (لولا
احسان التی کنت علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم) پس اگر در حال معاشرت
جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غرّای نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون
نگذارد (و هو فی عیشة راضیة) و الا از زمرهٔ گمراهان خواهد بود که (فامه هاویه)
و بدان که ذوق این نشأهٔ محبت منوط است نخست بر معرفت ذات مجلّی
به صفات الهی کما هو حقّه باید اکه در که میزنی و خانه که می‌پرسی و الا به مطلب
نرسی در کتب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی عابدی
با آنکه چند سال عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر او ظاهر نمی‌شد
روزی حقیقت آن را به جناب موسی علیه السلام معروض داشت استدعا

واظهار

واظهار آن حال بحضرت ذوالجلال نموده موسی در حین مناجات از سبب رد قبول
طاعت عابد و موجب بیگانگی او از کعبهٔ یقین سؤال نمود جواب که یا موسی جهد او
سبب بعد او شده حایلان را در این درگاه راه نیست اگر فردا بجهة امتحان زمانی
با او نشینی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز دیگر بر بارگاه عابد آمده
بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد چون زمانی بر آمد عابد لب بسخن
گشود که حیف که خدای ما را راحله‌ای نیست که سبزهٔ این مرز و بوم را چریده بی علف
تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را مرکوب و راحله چه حاجت است
عالم از آن اوست از این نوع سخنان است که سد راه تو گشته است و تورا
در پس حجاب دارد و در این مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان
عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان این راه را دستور العملی باشد قصهٔ دیوانهٔ
بغدادی با آن دختر بود و تقریر این حکایت آنکه صاحب نظری گوید که در
دار الشفای بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس ناله انگیزش تاراج گلشن

حسرت گلچهره وسیاهی سرشک جگرآمیز کشی نمک خوان وفا پرورده وازهجوم
گریه سیل اشکش رشک دجلهٔ بغداد ودرکاوش جگر رخنه گر ناله اش خلف
تیشه فرهاد یعنی از سوز عشق در آتش بلا وازشرر حسرت با محنت بر خس بیت
سری نهاده به صد داغ ودرد بر بالین   تنی فکنده به صد درد وضعف بر بستر
چون ازبیم شبیخون سپاه جنون ملک عقل ازملک دماغش عقال ازپای گرفته
روی بهزیمت نهاده لاجرم زمانه بزنجیرش مغلول داشت ولیکن چنان بر یاد آهو
چشم سلسلهٔ موی سرو هشتش بود که هیچ سلسله را مجنون همتش جز زنجیر زلف گلگون
نهالی برگزیده حصیری بار دی گاهی بجا بگاهی نشسته گاهی متحیر وگاهی بدین نغمه مترنم گر
بیت بس که بگداخت یاد آتش سودا مرا   گر نهی زنجیر بر گردن فتد از پا مرا
پس برسم دلسوزی نقشش را بجوان می نماید که زنگ آه بر آیینه چهره ات رنگ نهشته
وبیاض دیده ات از سیاهی سرشک بسیاهی ظلمت ادبار گراییده چنانچه سودای خونخوارهٔ مزاجت
بصفرای محترق فراق محتشم شده اعلام کن تا بارج فیقرای تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود

واگر

واگر توانی ازالهٔ این مرض که در طبیعت است ممکن نیست پیغام از حقیقت حال این نصیب
انجمان نزد جانان بعد از وقوف بر آنکه امکان دارد بیت   در خدمت
چو سرو پا بسته ام مدام   گر چه لسان حالی بودم برزبانی جوان گفت پیغام
من آن است که بفلان محله رفته وفلان خانه را در کوفته بعد از استماع جواب بگویی
که آن لگدکوب شدهٔ باد فراق که از آتش حسرت بر خاکستر جگر نشسته آب از دیده
ریزان میگوید رباعی   در عشق توام طاقت تنهایی نیست   در هجر تحمل و شکیبایی نیست
تا تاب و توان بود تحمل کردم   اکنون چکنم تاب و توانایی نیست   حسب الفرموده
آنجوان مهجور خانهٔ آن محبوب را سراغ گرفته چون مضمون پیغام به صاحب خانه ادا نمودم
دختری دیدم که آهوی روباه باز چشمش شیر دلان را در کمین نشسته وترک خونریز غمزه اش
سرچه فتنه بر فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش خون در دل یاقوت فاسد واز
شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس هر موی گیسوی او در دماغ آیینه رگی از سودا
وخال پروانه خالش در صحن عنبر نقطهٔ از سویدا بیت   شهریست پر از فتنه ::

پرآشوب شود آنقدر نیز نباید که بیخوب شود پیر درج لب گشود در جواب
گفت رباعی در عشق کسی را که توانائی نیست در هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگ است علاج او و بیرون از مرگ هر مصلحت دگر که فرمائی نیست باز پس
گشته کیفیت جواب را بجوان باز نمود بیچاره نعرهٔ بزد و جان بداد بجهة اعلام واقعه
چون بدر سرای دختر رسیدم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد قطعه شنیده‌ستم که روزی
گفت لیلی بقصد فصد سوی نیشتر میلی چو زد لیلی یکی نیشتر از پی خون بوادی رفت
خون از دست مجنون

لمعهٔ هشتم در چاشنی محبت

واین کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج مدارج حقیقت
وصعود معارج قرب دانسته اند که (المجاز قنطرة الحقیقة) بعضی از حکما این حالت را
نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال در
در مزاج و اشتغالی در دماغ حادث می شود ظهور این مرض را در امزجه عزاب و بطالت

سبب استعداد مادهٔ ایشان بیشتر یافته اند و علاج آنرا به کثرت مجامعت و ملاعبت و صید
و سفر بعید العهد و اخبار موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند
(العشق نار یقع فی القلب و یحرق ماسوی المحبوب) و ارسطو گفته (العشق عمی الحواس
عن ادراك العیوب و قیل العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة) بهر تقدیر عشق که بغبار
شهوت ممزوج نیست هوس اشبه است چه در محبت شرط است تیره نفس را از لذت
شهوانی و تجرد خواطر از آلایش لذت بهیمی و چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع
بر آن است که پیوسته منت طوق تعلق بگردن می گرفته بزمزمهٔ شوقی و ترانهٔ ذوقی بناشند
بمقتضای طبع ایشان کلمهٔ چند در صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته خامه
می گردد ذکر صفات عشق بدانکه عشق خسرویست که چون بملک دل سمند خار خار در
تازد آن عرصه را از غبار آتش بپردازد و نسیمی است که چون به گلشن خواطر جلوه گر آید
صد گل داغ بر چهرهٔ جگر شکفته گاه طفل اشک را بنوازش جامهٔ گلگون در بر کند و گاه افسر کلکان
آه را بگری کلاه اطلس بر سر نهد و دامن مفلسان را از نیسان جوهر شبی چون دامن بحر پر مرجان

ودست سرستان از پنبهٔ داغش چون شاخ نسرین گل‌فشان و وصلش فصل بهار گلشن امید
بهجت بخش فوج سعادت را کلید داغش چراغ دل‌افروز سوز نیش سور فیروزی الحق عجب نشئه است
شوق افزا و کیفیتی است بهجت صلا از حالی خالی نیست واز عاری عاری نه تا تواند از شغلش
بیکار ندارد و خواطر از نخش سبکبار نگذارد که گفته‌اند بیت ز آفرینش اگر حاصلی بود این است
که دوستی بشنید و دی مقابل دوست ذکر صفات عاشق در محبت یکرنگی و سربازی و درم ریزی
و خون نوشی و خود فروشی و تن بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرط است بجای یار شاد بودن
نه بدیدارش معتاد و بدانکه در عاشقی کف برزر به که دست بر داغ و کیسه دهن بسته خوشتر
از گریبان لب گشاده است و در این بازار گنج زر در اعتبار و بشناسی نیست و یاقوت سرشک را
کسی خریدار نه چون لذت عشق در آن است که خواطر جانان را با نثار زر و سیم شاد سازی
و نه بفسون و نیرنگ که گفته‌اند عاشقی را بر طرف کن تا در پیدا کنی خواطر عاشق از غایت
تلهب شعلهٔ شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش نعمت
دیدار است بعد از حصول از غرض اختصاص و اتصال انکه دوام و استمرار وصل مدعا است

پیش از

پس از آن پایهٔ بلند تشنه ثمرهٔ آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق حریص
طمع نباشد و تواند که با عشق یار مدتی بسر برد و الا بزوال یا بهلاک مهمش فیصل خواهد یافت
ذکر صفات معشوق ای سنگدلان جفاکار و جور پیشگان عاشق آزار هرچند شما بغرور
حسن فریفته اید و راه استماع نصایح بحریم گوش خود راه نمیدهید ولیکن عجب قیامت
ندامتی دست گریبان است و ملال زوال تیر در کمان از سیاهی نامهٔ عارض و خفت نزاردی
حسن یاد آورید که شام یأس را صبح امیدی از پی نمی باشد و ماتم ندامت را سور امیدی در عقب
نیست یاری عاشق صادق را از بوالهوس مزور بشناسید و از اثر باد سحر خزان بهار اسید
بیوفایی شعار خود مسازید با اهل وفا نرد دغا مبازید ما حصل کلام در شیوهٔ محبت و آئین
عشقبازی آن سبب آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق بحدی باشد که به حکم تجرد نفس ناطقه
تن حجاب قرب روحانی نگردد چنانچه اگر بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر
از هم خشمگین باشند در باطن در عین آشتی و الجمله قصهٔ آزردن زلیخا یوسف در زندان
و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا باوجود خشم و ملال است بر اتحاد و تقریر این حکایت

آلمه آورده‌اند که چون ماه سپهر کنعانی به ظلمت زندان مختفی گردید و کوکب بخت مصریان
را در محاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد نائرهٔ افواج ابتلا بنای حزم و صبرش را
از پا انداخته و اشتداد تلاطم امواج سودا سفینهٔ عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای
عشق انحراف در مزاجش راه یافته نه دلش را صبر و نه چشمش را یاری و نه عقلش را یارای دماغ سر
وفاداری بیت دماغ عشق ندارد سر بهای زلف مپرس که این معامله با خاطر پریشان نیست
روزی تغیّر روباه باز گرگ غضبش را بر آن داشت که بار آزار یوسف دلفریب باره بر دل یعقوب
نهد پس بدر زندان آمده جلاد را فرمود که تن یوسف را از آسیب تازیانه چنان رنجه سازی
که صوت ناله‌اش بگوشم من رسد و سبب تسکین خواطر من گردد و مرد سیاست پیشه اطاعت
اندیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی
اقدام نمودن بمقتضای خرد نیست چگونه تاب عقاب آورد بدانکه برگ گلی را چون شمشیر تیغ
بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لالهٔ داغ بر جگر نهاده و نسیم سحر را از حصار تن نازکش
قدم بدان سو نهد تنش را نیلوفری سازد نگهتها مشک اگر بر زلف دماغش ره یابد شور در آن

انجمن

انجمن اندازد بیت پر بر فرش مخملی ننهادند از بس بارک بود تن رنجه با اگر لفش پوشند رنج جفا
به بر فرش مخملی نباید گذار خلد خار مخملی پیش چو خار پس بالضروره حیله اندیشید تازیانه بر
موضع دیگر بزد و یوسف را باعلای ناله تلقین می‌نمود هر چند یوسف در طریق استغاثه اهتمام زیاده
می‌فرمود زلیخا در زجر مبالغه بیشتر میکرد عاقبت جلاد را این خاطر رسید که اگر بر سبیل امتحان
کشف اندام او نموده بر کیفیت اجرای حکم اطلاع یابد مبادا که چون از علامت تازیانه اثری
نه بیند همچون ریسمان بخود پیچیده مرا العقابین بلا کشد همان به که رشتهٔ شفقت را گسسته تعلّل
سر سوزنی بر آسیب رسانم و الا جامهٔ حیاتم بمقراض قصاص بریده خواهد شد پس قصد
آزردن یوسف نموده چون تازیانه اول بزد زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نماند بیت

دست بدارید که تابش نماند شوخی در چشم خراشش نماند

لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت

قوله تعالی (مثل الذین ینفقون فی سبیل الله) حضرت رسول رب العالمین فرموده
(من بسط یده علی الانعام صارت نعمته علی الدوام) چون سخاوت عبارت از میل طبیعت

ببذل مال بر صلاو بذل استحقاق پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب کافه
انام خواهد بود حدیث معجز نشان خاتم نص الرساله دال است بر سبقت اسخیا در دخول
جنت بر سایر امم چنانچه در حین محاطبه با زوجات خود فرموده (اسرعکن لحوقا بی اطولکن
یدا) یعنی از شما آنکه ببذل نعمت بیش است در بهشت بمن زودتر رسد از کریمی
پرسیدند که ترا چه بر شیوه کرم اغوا نمود گفت از شاهد بنای عبرت گرفتم که ما حصلی
که در دست داشت صرف نکرد و دیگری نداد و صفت سخاوت بیشتر ذاتی است
اگرچه به کسب نیز حاصل میشود لکن آن اعتمادی نیست که بهمان طریق که حصولش میسر است شاید
که ترکش اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح ضدش که بخل باشد معلوم میشود
قال الله تعالی (یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم)
بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور بود که (الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم) و گفته اند
که انفاق مال سبب صیانت اوست و امساکش موجب سریان حدثان مثل حوض که از ممر
خروج مسدود نمایند به احداث آفت شاید پیر انصاری گوید دینار اگر دست داری بده تا بماند

واگر

و اگر دشمن داری بخور تا بماند حکما گفته اند بخل سبب نقصان حرارت غریزی است چو بخیل بقدر
کفاف نمیخورد و بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط و حد وسط اول را اسراف
گویند و این عبارت است از زیاده خرج بر وجه و صرف مال بر غیر ضرورت و بذل اموال
بغیر مستحق قال حسن بن علی علیه السلام (اخبث الناس من اخذ بغیر حق واعطی بغیر مستحق)
و این صفت شیوه سفها است و شرعاً هجر این طایفه لازم و صاحبان این طبع اکثر
کسانید که از ثمر میراث یا گنج بازری بعنف جمع کرده اند و از شفقت صناعت و سفر
و امثال ذلک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمی دانند و حد دوم کنایه از زیادی احتیاط است
در معرفت مستحق و زیاده بینش از قیاس و صاحب این طبیعت را سخی نشاید گفت
چه این شیوه بخل اقرب است و حد سیم محمود است بدان دلیل که (خیر الامور اوسطها)
و ضابطه سخاوت همین قدر کافی است که چون از وجود ضعیف نزدیک بسیر در مؤنت و قدرت
داشته باشی آنرا دستگیری کنی چو گرسنه بر در تو آید او را محروم نسازی کما قال الله تعالی (واما
السائل فلا تنهر) زیاده از یکسال لازم نکرد در حالت عسرت کافر نعمت را بذل نشاید اگرچه مستحق باشد

و شکر کننده را عطیه محمود است اگرچه غنی باشد از جملهٔ سخنان خسرو پرویز است که شکر کننده
را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته‌اند که قدر شکر کننده از نعمت دهنده
بیشتر است چو شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جملهٔ سخاوت و مفاتیح
دخول جنت است قال النبی (لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء) و در جمله
آنچه از اصمعی عرب منقول است ذکر آن مناسب این مقام است و تقریر این حکایت
آنکه نقل است از اصمعی عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همتم بعزم صید وحوش
معالی غریبه و مشاهدهٔ امور عجیبه بال رحلت گشوده پر جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز
راه وادی پیش گرفته بودم در شب تاری که ماه در سحاب بر حال و شیرنگان حجلهٔ فلک
بهاگر به رو دار دیده گشوده برق حسرتش از رعد ناله میجست و دود دلش بر فلک هاله می‌بست
با آستین غبار چند اشک از چهرهٔ آسمان میزدود و همان طوفان سیلش تا بدامن بود فلک
بدست استسقاع چندانکه دامنش میگرفت همچنان صید بحر شر به کمدان بیت
خوش بهمت بر میان زد دامن پر گریه ام   خاک ترسم عاقبت در دیدهٔ جیحون کند

طغیان باران نامهٔ سیه کار را چون برف سفید روی ساخته و سیلاب سرشک بنای سکون
را از پای در انداخته القصه در آن شب دیجور رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصیرت
بسته بود و چون از آسیب قهرمان باران بهر سو که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزم هزیمت
توسن گام را لگام کرده در عرصهٔ بیابان هر سوی شتابان گشتم بیت گر گریز از خویشتن آسان بدی
می گریزم تا رگم جنبان بود   ولیکن بهر جانب که روی میگذاشتم صورت رهائی نمیدیدم
و بهر سو که گام بر میداشتم نغمهٔ خلاصی نمیشنیدم ناچار دست از خود شسته دل برگ
نهادم و دست از جان بر گرفتم و تن به بلا در دادم بیت   نه قدم راه‌شناس و نه طلب مقصدجوی
گرد بادم که در این بادیه سرگردانم   ناگاه از طوف هدایت شاهد صبح لقای خورشید سیمای
از افق نورانی رخ نموده و از عکس فروغش شب مشکین لباس نقاب ظلمت از چهره بر انداخت
از پرتو عارضش فلک کحلی پرند را گلناری ساخت در آن شب تار لمعه بار بار غم از دلم بر گرفت
بیت   بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت از ذوق مشاهدهٔ آن
شمع تجلی برافروخت و غنچهٔ دلم به خندهٔ لب گشود پروانه شوقم بال افشان گردید و بلبل

اقبالم خوش بی الحان القصه بر اثر شعله رو بدم چون نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی با غلام خود
می گفت که عجب حالی است که امشب آوازه از ره و راه افتاده بدین خانه دون اید همانا
رطوبت هوا مانع روشنی آتش گشته باری بهر نوع باشد آتش برافروز و الا امشب خبر درد و
مهمان بر رسالت تو را از مال خود آزاد کنم القصه چون نزدیک غلام رسیدم در زمان خبر
را بخواجه داد خود آزاد شد بیت شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر حسب آرزوی خود
کامران شدم القصه تا سه روز که آنجا بودم هر روز بنوعی تهیهٔ ضیافت و توطیهٔ
اسباب اقامت قیام می نمودند گاه بره بریان گاهی و گاه گوسفند قربان و گوشت
کباب آهو شور کرده و بدان شبی جگر تیهو بریان نموده بیت فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
که برخوردار بادا از زندگانی بعد از مدت سه روز شیوهٔ انصاف مرا بر آن داشت
که بهر تخفیف تصدیع با عزیمت بسیطهٔ ارتحال بسته سکون را به سفر مبدل سازم
که گفته اند بیت کاه طبقی ملی بر سر خوان کرم تا نخوری غوره هم رنج میزبان اما در آن
زمان که در تربیت اسباب سفر بودم بساط وداع گستردم و دیدم که از رنگ بی حسین

جمله

جمله نقش بسته هیچکس از آن قوم ملتفت جوابم نشد بدمرا از کیفیت این حال حیرت
افزود از روی تعجب سؤال نمودم که درین سه روز بنوعی مغمور و محظوظ از خوان احسان
شما پرورده شده که تا قیامت از عهدهٔ شکر شما بدر آیم بیت چه در پاداش احسانت
برآیم که تا محشر ز خجلت بر نیایم این زمان که وقت وداع است وجه این انقطاع
ظهور چنین بر چهرهٔ شما عجب می نماید القصه یکی از ایشان متعرض جواب گشته
گفت تا مهمان عزم اقامت دارد بجان و دل خریدار و چون ارادهٔ فرار نمود از وی بیزاریم
چرا که داغ فراقش جگرسوز است و آتش هجرانش شعله افروز بغایت مهمان با مهربان
باید که ما را بدین روز گذارده سر خود گیرد بیت نمی باید به مردم آشنائی چه گردی چیست
بموجب جدائی

لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت

هر آینه شجاعت اتم و اهم است از سخاوت چه شجاعت مستلزم گذشتن از نفس
و مال است و سخاوت مستلزم اخیر و بدین صفت اکمل است قال رسول الله صلی الله

علیه و آله (ان الله یحب الشجاع ولو علی قتل حیة) و اکتساب در این صفت زیاده ::
مدخلی است از سخاوت چه بسیار صاحب جبن بکثرت مشاهده و محاربه و مناظره
در بسیار وقت دلیر گشته و شجاعات کسب کند بسبقت علم در جای ظهور خصم ناشی شود و نوع الحکمی خواند
لهذا چو بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته خوف را به جهت
مردی از طبع دور می کند و قبل از وقوف اندیشه را در طبع مدخلی نیست و وهم سترده نه از
رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود در مدت عمر بیشتر مغرور بوده گفت
شبی در بیشه خفته بودم احساس تحرکی در ته جامهٔ خواب کردم چون دست مالیدم
ماری بدستم آمد چندانش نگهداشتم که سنگی بهر کشتنش یافتم و شیوهٔ شجاعت را نیز
سه حد است افراط و آن عبارت است از کمال بیباکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد
واقع نشود چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که صرفه کار در آن نبیند
این را تهور گویند و نوعی از جنون که گفته اند بیت مزن بر سپاه ز خود بیشتر که ابله
زند مشت بر نیشتر و حد دوم تفریط و این کنایه از احتیاط زیاده از قیاس است

در کارزار و اندیشه در عاقبت کار با تجاری که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه
از مقوله جبن است و بغایت مذموم (الواسطة بینهما الشجاعة) پس شجاعت متضمن
دلیریست که بمحلی واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور قصد نیز معتبر است
چو قضایای اتفاقیه مثل رامی که تیر بدون قصد از کمان کشاده و بدشمن آید و برا شجاع نشاید
گفت و آنچه مرد شجاع را در این شیوه خود بکار باید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست
نداده صرفهٔ خود را ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیاورد از فرار عار ندارد که با برق ستیزه
نمودن منصب خاشاک نیست از لاف و گزاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد
دست از وی بدارد ولیکن از مکرش ایمن نباشد بر عاجز تر از خود اسب جفا نتازد چو عاجز
کشتن شیوهٔ مردان نیست در حالت نبرد از مرگ نهراسد بلکه به معنی آیه اطراد در دل که هیچ نفعی
پایدار نخواهد بود قال الله تعالی (قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل) هر آینه
بخون خود سرخ رو بودن به از یرقان نزعت چنانچه شاه شکار بیشهٔ شجاعت اسد الله
الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام بر این معنی ایما نموده که (والذی نفس علی بن ابیطالب

بیداد الف ضربة بالسیف علی راس اهون علی من المیتة علی الفراش) از بیرون ظلم بپرهیز
چو سبب قساوت قلب آدمی از خون ریختن بسیار بهم رسد و نفس به ظلم راغب
رفته می‌شود در معرکه کارزار شادمان باش چون آل بمبارزت اگرچه شمشیر بر صعوبت
است ولیکن خاتمه‌اش بر بهجت و مفاخرت خواهد بود ان دشمن را چون بزیر
کند اگر در زمانش نکشد در ضبط آن احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک مایه غفلتی
جمع رنج خود ضایع نکند و گاه بشر سر نیز در بازد چون آن جوان که بیدک تقصیر سر خود را
درباخته و همه رنجش ضایع شد و تقریر این **حکایت** آنکه در این مولا به صحت رسیده
که درویشی ژنده پوشی و صاف مشربی در دلکش که جام تعیشش از چاشنی الفقر فخری
حلاوت مذاق چشیده و لب ارادتش از ساغر (الفقر اذا احیاء الله) جرعه صاف
کشیده بیت این زمره که سالکان راهند در طی جنابت الهند زیر قدم فنا
شده پست از جام محبت ازل مست از آنجا که رسم درویشان و خوی عادت
ایشان است بحکم سیاحت پای بر حله پیمایی همتش بعزم سیر بلادی از ملک خود

به طی

به طی بیابان قدم نهاد بیت گهی بر فرش سنبل گاه بر برف گهی ماه اقلیم نسیم بالتوانم تا لجی خیز
کی اقلیم بعد از قطع منزلی چند شبی بر لبی رسیده بار اقامت گشوده چون زمانی برآمد سواری از
در رآمده با سلاح آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید تو خط
که نهال آه از حیرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله زار دیده از حسرت گلستان خطش
داغ بر دل نهاده لبش بجلوه تبسم دکان نمکو دشکر گشاده و در حشر بغمزه تکلم معجز عیسوی را املا داده
بیت گر صورت چینی بقیامت دراد رند عاشق هزار عذر بگوید گناه را وبا وجود حسن
طوفان اساس و ملاحت شکر اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت از ناصیه همایونش طالع
و انوار دلیری و قوت از غره میمونش لامع بیت تیغش رگ کله سر بموی دشمنان نسر
پرنده را زهوا استخوان دهد تا چون بتعلو در آمد از رخش شد بر ظلمت شب آمده اسب را
به بست و سلاح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نموده پس بجهت امتحان آتشی برافروخت
و شمع را روشن نمود درویش را گفت که بر خیز با مرافقت بیکدیگر اطراف و جوانب را نیکو
ملاحظه کنیم مبادا کافری بقصد راه زنی در این حوالی در کمینگاه باشد و متاع حیات ما را

بتاراج دهد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد القصه شمع را بدست درویش داده چون
آفتاب در پیش او و چون سایه در عقب حجره بحجره رسیدند جوانرا چشم بر شخصی کریه منظر
افتاد که از صلابت هیبتش خنجر بر کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیباتش طعن سنان
چون گنگ سر در گریبان بعزم غارت کری بر کمان فتنه زه کرده در کمین خون آشامی نشسته
بیت بکمین خواهی میان را تنگ بسته دلی چون سنگ با برجنگ بسته تا در وی چون
دید که شحنه آمد از کمین برخواست ناچار دست بتیغ کرده قصد جوان کرد ولیکن آن
شیر بچه بیشه دلیری زیر سر از او بر دل ره نداده بران خسی چون شعله در او بخت و در زمان
بدستیاری دستیاری اش دستش را بر قفا بست درویش چون آن شجاعت را از آن شیر بچه
بدید آغاز نغمه آفرین نموده در ستایش او مبالغه بسیار نموده و گفت که خار بن شقاوت از شعل
اصل پاک گوهری بهتر ورثه بد بهیشه ستم برکنده خوشتر و لیکن چون بدین نعمی راضی نشده
به گفت للگر امشب بر تیغ افعی زا جرعه مرگش چشانم فردا شب دلانرا چگونه معلوم شود
که او را روباه وار زنده بصید خود کرده ام اگر زنده اش بینند دانند که قوت سرپنجه دلیران

چگونه بوده است بیت گیرد چو صبح ابرخ شب پرده ظلام پیدا شود که مرد کدام است
و زن کدام و چون در آن شب از آسیب ترکتاز لشکر دی زلزله در شهر بند بدن افتاده بود بحدی
که از شدت برودت سنج در دهن و خون در بدن یخ بسته نه آبرا پروای موج و نه بادرا یارای اوج
بیت زردی شده است هوا که زمهریر مزاج نقش بسته تکلمهای دماغ چون شبنم ناچار
آتشی افروخته سر گرم نشاه حرارت بودند چون زمانی برآمد آثار موکب خواب در فضای دیده ظاهر شد
جوان با درویش گفت تو اول زمانی خواب کن تا من پاس بندی را بدارم و چون تو از خواب
سیر شدی نوبت خواب از من است و زحمت پاسبانی از تو درویش گفت معاذ الله که با این
آتشی زنده باشد مرا خواب آید بحکم (النوم اخ الموت) که خواب برادر مرگ است
بیت چگونه خواب بچشم من خراب درآید مگر خیال تو بیرون رود که خوب درآید
تو بخواب رو که من بیدارم و از راحت خواب بیزار القصه جوان بخت برگشته بدرویش
اعتماد نموده و بدان کلام خام تن در داده بیت چه خوابی آتشی صد خرمن عمر چه خوابی
همسر افعی دشمن عمر چون زمانی برآمد درویش را نیز از تعب راه و پیاده روی خواب

و در بعد درویش وقتی سر از خواب برداشت که آن عیار بیشه پنداردست بدستیاری آتش
سوخته سر جوان را با بستن تیغ بیدریغ برداده بیرون رفته درویش خاک بر سر کنان گفت
بیت هر که درین بیشه کند خوابگاه / پای کشی از دست رود یا کلاه القصه جوان را برهنه
نموده مرکبش را سوار شده از غایت اضطرار رو براه نهاده درویش خلاصی را غنیمت دانسته
در رباط را مضبوط ساخت تا چون دزد قدری راه برفت درویش به یادش آمد بقصد قتلش
عنان منعطف گردانید چون در رباط بسته دید بانگ زد که درم بکش تا بتوانی این غنیمت
حصه دهم درویش گفت ای کافر بیمروت مرا با سباب حلال خود چه مقدار الفت
است که بدین غنایم حرام رغبت بیش تو آتش ظلم که برافروختی از آن بیش که آه مظلوم
برق فنا به خرمن عمرت در افکند یا نوای ناله جگرسوز شعله حسرت و جهت خاکستر سازد
بیت آه مظلومان چراغ مرده روشن می‌کند / اشک خونین رخنه در دیوار آهن می‌کند امید
دارم از لطف حاکم عدالت شعار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم جزای ستیز
شعلها سنجی که عده ادیم زمین را از شقایق خون تو لاله زار کرده‌اند و خارستان جهان از تو

مرک

برکت نوبهار بیت هر که برهم زن جمعیت ما شد یارب / که پریشان تر از آن زلف
پریشان گردد تا چون دزد دید که درویش در نمی‌گشاید کمند بر حصار بر آمد که شاید رخنه یابد وطن
آن قلعه را کمند اندیشه به کنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوج شرا نهایت ندیدی بنایش
چون دل خوبان از سنگ و اساسش چون دیده عاشقان بر آب در نگ حصارش چون عهد
وفاداران بی قصور و دیوارش چون محبت عشقبازان خالی از فتور بیت بنایش چو دلهای سنگین
دلان / درش تنگ چون خانهٔ منجلان القصه بعد از سعی بسیار چون از فتح درویش با امید شد
راه خود گرفت و باز گشت روز دیگر که شاه شاهد صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب
از دیده ریخت با بدامن در خون نشست برده ساو در حصار گشوده چون اتخاذ را بفال بد گرفت
فسخ عزیمت نموده برگشت چندان راه رفته بود که جمعی سواران پیدا شده از درویش سراغ جوان
مشغول گرفتند درویش ماتم زده را فواره آه از سینه جوشید گریه کنان شرح را بیان نموده سواران
بعد از استماع واقعه از مرکب بخاک افتاده چهره زمین را از اشک خونین لاله گون کردند
و عرصه خاک را از آه شرر ناک آتش زده همه گریبان چاک زده بزهر خند لب گشاده

و طفلی سرشک را از مهد دیده به خاک افکنده جمله بدین نغمه نوحه‌گر و بدین ترانه ناله‌کنان

بیت
خورد از کمان چرخ با هوی حرم تیری چنانکه گفت زه این کمان دریغ و دردش

بعد از تحقیق حال دانست که این قوم پدر و برادر آن شخص‌اند که بطلب وی آمده‌اند و بجهة
تزویج با مردی که پدر و مادرش خواسته بودند جوان خواسته که از رفتن بار خشم کند جهان
بچشمش تار شد القصه چون پدر و برادر آن شخص را از آن واقعه مطلع گردانیدند قدم در کوه و بیابان
نهاده جستجوی قاتل می‌نمودند چنانچه آن سیاه‌بخت تیره‌روز را در غاری بخواب دیدند و آن
بیچاره را بالقصاص رسانیدند و نعش جوان را بخانه بردند ماتم و نوحه گرفتند بیت

مغبر بزن برده‌اند دردناک بلکن باد برده نشستان خاک
بر سر و گل چهره لاله رنگ که خاکش کشیده در آغوش تنگ
بر جرعه نوشان جرگه نشین که گشتند چون دردی خم نشین

لمعه یازدهم در مراعات صحبت

چون انسان را علت امکان احتیاج است چنانچه در هیچ حال خالی از علت افتقار نیست
همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت بدستوری که در قواعد حکمت بمعاونت

یکدیگر

یکدیگر محتاجند در آیین صحبت با یکدیگر بالضروره مفتقراند چو طبع بشری معتاد است
به گفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون جمع
شخص دیگر صورت نه بندد و هر نفس را از ابنای جنس انیس و جلیس ضرور است چنانچه شاه
ولایت پناه فرموده که (الغریب لیس له حبیب) و در باب اختیار مصاحب صاحب
کمال را ناچار است چو هر نفس با وی سیرت شاید و از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی
با کسی طرح دوستی اندازی نخست او را به غضب آور اگر در غضبش منصف دیدی به صحبت او
رغبت نمای و الا از صحبت او بر حذر باش اما قومی که مصاحبت را سزاوارند جمله صحبت
با حکمای صاحب کمال است چو طبع در میان مفاوضه اقتباس لوامع معارف می‌نماید
و نفس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند که حضرت داود
اکثر اوقات به صحبت لقمان رغبت می‌نمود و می‌فرمود که صحبت ارباب رای و خرد
بغایت پسندیده است چو طبع از ارتکاب رزایل و قبایح بیگانه خواهد شد و بصحبت
با خداوندان حشمت اگرچه بسبب کسب وجه معیشت و استفاضه بعض اسباب

باشد خوب است والاولاد ممولات صحیح الوصه و استشمام طیب نفس اطفال مراغبت
نمودن موجب انبساط و انفاس روح خواهد بود لهذا حکمای هند همیشه ساده پسته دهان
و شیرین لبان نارپستان در خدمت خود میداشته اند و صحبت با معشوق بوصه و نحو آنها
بشرط عدم در رشک و تجرع آشنا است و سبب انتعاش حرارت غریزی میدانسته اند
و از صحبت جمعی که احتراز واجب است از انجمله صحبت سفها و بدخو است و حضرت شاه
ولایت فرموده که (العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و واحد ترک مجالسة السفهاء) و هم
چنین صحبت با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و بیمروت و ناموافق پسندیده نیست به تخصیص
صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله (ایاک والموت الاحمر رفیق الموافقک
ولا نفارقک) و این کنایه از رفیقی است که در موافقت راسخ نبود و نه در مفارقت فاسخ
از جمله سخنان نوشیروان است که با مردم نا آزموده صحبت مدارید و از مردم کینه دار بر حذر باشید
و با ابله مدارا و رنج بیهوده مبرید در شیوهٔ صحبت چنان نشاید آرام گرفت که گرد ملال بر خواطر نشیند
و هزل و مطایبه بسیار اغلب اوقات سبب قطع الفت است و بدانکه آشنایی با بیگانه

یکجهت نیک نفس قدر شناس به از صحبت اقارب و ابنای بی‌وفاست چه این گروه حسد
پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاق عاری از حیله و وفاق است در اینجاست که گفته اند
(الاقارب کالعقارب) و بهترین یاران است که قدیم العهد باشد که (خیر الاشیاء
جدیدها و خیر الاخوان قدیمها) و یار کامل عیار آن است که در آئین محبت و صداقت یکدل
و یکجهت بود در جمیع امور سخنی نگوید که در هیچ حال غبار ملال از وی بر دامن خواطر
دوستان ننشیند و باندک تقصیر از دوستان نرنجد و در حالت تنگدستی از وی روی نگرداند
بلکه در محبت بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج به هیچوجه با وی مضایقه نکند نقلی است
که شخصی را شبی دیر وقت بخانه دوستی احتیاج افتاد حلقه بر در زد تا چون مصاحب آواز
یار خود شنید در حال برجست و شمشیر حمایلی کرد و بدره زری برداشت و کنیزکی ماهروی از قفا
در پی بگشاد و آغاز محبت و کرمی نمود حاجت مند گفت ای یار وفادار شمشیر و زر و جاریه بهر
چیست گفت با خود اندیشه کردم که دوست مرا در این وقت بادلکه خالی از سه حال نیست
یا با معاندی آغاز خصومت نموده که بحمایت چون منی حاجت مند است آمدم که به شمشیر

جواب لئیم با علت فاقه علیه لعنه و زر محتاجست یا از بهانه و لکن شده بمونس مشتاق است
و من هر شب را بیشتر از طلب حاضر نموده ام که بهر کدام که اشاره کنی از عهده بیرون آیم پس
اگر بیشتر شود عزلت از صحبت ابنای زمان احسن است و موجب آسودگی خاطر کما قال
النبی صلی الله علیه و آله (الخمول راحة والشهرة آفة) پیر منصور گوید که اشناکم کن که اگر در
قیامت رسوا شوی کم کسی ترا شناسد و اگر چنانچه به صحبت معتاد شده باشد و به تنهائی
نسازد باری صحبت با جنس خود کن تا همچون آن دو مصاحب نشوی مست یا ثالث کیسه زر
نباشی و تقریر این حکایت آنکه گویند دو تن مصاحب که در ظاهر بقوت عهد موافق چون
شیر و شکر بهم آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناسازگار و هر یک در کمین
همچون صیاد دست کشاده و در کمین خواهی یکدیگر همچون مرغ عداوت بسته بیت
ز بس رنگ از این قوم دیدم بدام تسلیم شب و روز خود را که بیرنگ است القصه
روزی باتفاق کیسه زری بنزد تسلیم نمودند مشروط آنکه تا هر دو حاضر نشوند کیسه زر را
بیکدیگر به ندهد تا ایلا اران دو که در فنون مکر و افسون مشهور بود شیوه حیله می نمود که چگونه

آن زر را

آن زر را ببرد و دیگری و حیله چنان بود که یار ناشسته و فلک را بکمند صبح دست بسته بود خورشید
دشنه بند را به بیغوله شام فرستاده و سکندر اندیشه را بغریب الحیوان به ظلمت
حسرت ره نموده و بهرام خنجر گذار عقل آهوی سر آهو بگور حسرت افکنده بیت آن سیه
کار گو برو زنسلید روشنایی بدزد از خورشید القصه روزی با خود اندیشید که بنای حیله
را چگونه گذارد و بچه مکر و افسون درم را از مجوره گیرد و دیدهٔ حریفان را چون ابر نیسان
گهربار سازد روزی زبان گشوده با رفیقان گفت که بهر ضرورت یوم الحرج بر در زر کیسه
گشودن و عیار زر بمحک دیده نامحرم آزمودن از حیله عقل دور است صلاح در آن
می بینم که از صاحب امانت برسم دیانت مبلغی گرفته صرف ما یحتاج خود نمائیم و چون
ضرورتی پیش آید سر کیسه گشوده وام او را ادا کنیم و اگر ارتکاب این معنی بر شما شاق است من
اظهار آن می توانم نمود بشرط حضور شما اگر همه بیرون در باشید بیت گر کند لطف تو همراهی ما هیچ
بر جش گشد خانه شاهی ما القصه همگنان رای بر آن عیار پیشه موافق افتاده رضا نقض داده
روزی بصوب مقصود رفته آن دو تن در بیرون در ایستاده و مرد طرار قدم بدرون خانه نهاده آهسته

باز زن گفت که رفیقان کیسهٔ زر می‌خواهند زن بانگ برکشید که ای یاران چه می‌گویید گفتند
بده که قبول داریم عیّار پیشه کیسهٔ زر برگرفت و چندان توقف نمود که رفیقانش رفتند آنگه
نعل سعی را بتوسن شتاب وارون زده چون کیمیا از اکسیر نظر غایب گردید چون عنقا
در قاف عدم پای دامان کشید بیت محملی چنان براند که در شاه راه وصل گوش کسی
ببانگ جرس آشنا نشد تا چون برین و تیر بدهها گذشت دانستند که چون افسون
ساز فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه به پیش زن آمدند که رفیق با کجاست زن گفت
از آن زمان که کیسهٔ زر برگرفت از وی خبری ندارم گفتند در چه وقت بدو دادی گفت از زمان
که شما از عقب دیوار متفق اقرار کردید القصه چهره بدان عجوزه درآویختند که این چه کلام است
که بیان میکنی و این چه خیال محال است که می‌اندیشی مطلب در انزوا و تجردی قرض بود که ما کیسهٔ
زر بر زبان نیاوردیم زنهار که از این مقوله سخن نگوئی و در تسلیم آن بکوشی و الا آزار با تو میرسد و از این
گفتگو خلاصی نداری بیت اجابت کن مراد ما روا کن   وگرنه از در عصیان درآییم چون
زن دید که با افسون و نیرنگ نمی‌شود فرصتی یافته واقعه را به یکی از دوستان خود گفت که مرا دریاب که حالم

خراب است بیت بگو اکنون چه چاره است همت   بگذار که رفت کارم از دست یار کاروان
چاره درست کرد گفت بگوی که زر امانت بر جاست ولیکن مشروط آنکه هر سه حاضر شوید
تا زر تسلیم کنم چرا که ودیعت برضای هر سه مشروط شده است اگر چنین کنی شاید که از چنگ
ایشان رهائی یابی چو موقوف بر محال محال است القصه آن عجوزه بدان نهج سلوک نموده دست
تطاول مدعیان را کوتاه ساخت بیت مرا محبت از آن کند ز سم   از حریفان بیوفا بگریز

لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار

از تأثیر مدارات افلاک و نظرات کواکب آنچه با فرد طالع هر نفس از نفوس انسانی شود یا موافق
مدعای اوست یا مخالف شق اول را اقبال گویند و ثانی را ادبار تا شق اول با وجود استمرار
وجود عنقا دارد چه کسی طالع سعید باید که من جمیع الوجوه او را احوال بحسب مدعا باشد
و هم نصیبی شق ثانی بدستور معهود کمیاب است تا ظهور یک بدون استمرار بسیار و حدوث
ادبار در بیشتر طبایع از غایت همت شکی پسند افتاده والحق ربوط بخت و ادبار طالع
بغایت عم فراست و صبر و تحمل در این حال اعظم امور است و چون طبیعت بایر است

بحصول مآرب و بسبب آن امراض عظیمه مثل مالیخولیا و دق ادبار نمایند بلکه خواه از رفاه وجوه
از ریشه کنده روبگردد و علاج این حادثه ادبیر ابر وجه اکمل آنست که دل بر هیچ امری بنسبه بالکلیه
قطع طمع از جمیع مأمولات نماید اگر حسب اتفاق کار بر وفق مرادش بشود نعم المراد
و الا بر عدم حصول امور غیر مترقبه متحیر نخواهد بود کما قال امیرالمؤمنین ذا فضل التمنی
(من نصایح الاعمال بالآمال) و اگر با وجود صلاح و زیادت حال بر خلاف مدعا است
بدین شاد باید بود چه بحکم (الدنیا حرام علی اهل الآخرة) عنقریب نعم البدل
که کنایه از حصول روضهٔ رضوان است فایض می گردد و اگر بمکافات معاصی و محو آثار
اول بتهذیب اخلاق ارتکاب آن امور را بهم داند که گفته اند کلوخ انداز را پاداش
سنگ است و مرد عاقل آن است که در هر شدت و محنت ملاحظهٔ اوضاع خود نموده
صفات غیر مرضیه را ترک کند آنکه منتظر نوشش دارو بی فرح از دار الشفای حکیم علی الاطلاق
باشد صاحب دل را ضعف طالع بحدی بود که هرگاه اراده رخت شستن نمودی در زمان
ابری ظاهر شده باریدن نمودی القصه روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفته چون رخت شسته شد

و بر آفتاب

و بر آفتاب انداختند در زمان تندبادی بهم رسیده و جمیع رخوت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید ساخت
و از دیگران اصلا فوت نشد همگنان از سنوح این حال در تعجب بودند گازر گفت ای یاران جای
تعجب نیست که چندی دیگر مرا این حال بخصوص دست داده و هم چنین در ایام پیش چون اغلب
زوال پذیر است شاید که لیالی ادبار به صبح اقبال فایض گردد که (الصبح یطلع فی شام الظلام)
مرد باید که در شدایدش تن در دهد و الا که برآسودگی صبر بستن آسان است و هر ستمی که از ابنای عصر
بشخصی رسد اگر اندک اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد که عنقریب
از آن محنت او شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را ربوده رو در گریز
نهاد صاحب دستار از کوچه دیگر بگورستان رفت شخصی گفت دزد براه دیگر رفت تو را
بگورستان چه کار است جواب داد عاقبت الامر باینجا خواهد آمد تا چنانچه مرا برهنه کرده
به بینم که چون بخاکش سپارند باز خواست کنم و ایراد این قصه بجهه تسکین خواطر بعضی
تیره بختان سیاه دل خواهد بود **حکایت** گویند در بلاد هند سوخته دیدم اشک
ریزان که نقطه مردمکش از صفحهٔ بیاض بسبب سرشک محو شده و مویش از فیض گریه چون رخ ش

سنبلی سبز لعیده دامنش از سیبی سرشک لاله رنگ چون دکان گلفروش داشتیش
از اشک دیده گلگون چون کام باده نوش چشم طوفان نشترش دریا در کنار و دیده سبی
پرورش سیبی در آغوش بیت آه چنان که صحرا بسوخت هر که دلش داد دلش بار بسوخت
چون از کیفیت حال و موجب بکاء و ملال سؤال نمودم گفت شخصی بودم تاجر وقتی
بعزم سفر دریا رخت تملک در کشتی توکل نهادم چون پاره راه قطع شد روزی وقت بامداد
ازین گفت روزگار باد مخالف وزیدن گرفت و تیره ابر شرع دلها سر برزده بنوعی لنگر
شکیب را از جای برکنده که هرچند سکان سعی غراب بخت را از غرقاب ادبار نجات
میداد همان تلاطم امواج غم تا بعرصه دماغ میرسید بیت کشتی که جز رحمی فرده تابوت
یک دهزار مرده القصه تلاطم دریا کشتی را به صخره عظیم زده پیکر وجودش را متفرق ساخت
چنانچه همگی ساکنانش معتکف زاویه بحر گشتند و چون مرا نهال وجود از سحاب حیات
هنوز سیراب نشده بود لاجرم بخت مدد نموده بنجات تخته پاره بجزیره افتادم که شمتی
بر میوهای گوناگون بود و آبهای روان بیت سیب وامرود بهم شست زده فندق انجیر انگشت زده

القصه

القصه طوف آن جزیره می کردم و از آن میوها میخوردم که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش طلیعه
خورشید را ضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری بر در رضی که پیوسته مریخ غمزه اش خنجر زلف و چشم
مستش تیر در کمان یار فتنه از گشاکش نقش در زنجیر و بساط شوب از سیاست نگاهش بر قراری
مجنون نگاه بتماشایش از سینه خیمه دیده محو گشته و فرهاد ملال از بیستون بار آمالش تیشه سلسله
زلفش غمزه بدست گلرخان در گردن زنجیر و صیاد چشمش نگه رمیده خوبان را آهوی آهوگیر بیت نقش بند
صورتش نوعی بالیست آفرید بیش از این خوبی لطف حسن نگاشت ندید پس از روی تعجب از حقیقت
ماهیت و کیفیت حال سؤال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم بعزم تجارت ملکی
دیگر سفر دریا اختیار نموده مرا با جمعی از اهل بیت در کشتی که ناگاه روزی باد مخالف برآمده کشتی ما را غرق
نموده جمله ساکنانش را طعمه ماهی ساخت و من بامداد و عنایت ایزدی تخته پاره بدست آورده بدین
جزیره افتادم گفتم سبحان الله حال من نیز بدین منوال گذشت بیت تو مرا مایه نعمه من تو را ماتم درست
ما هر دو گریانیم و هر دو زار و هر دو ممتحن چون هیچکدام را امید رهائی نیست و در این ورطه هلاک افتاده ایم
همان به که بجهت استیناس طبع و نفی وحشت رسم مصالحت بمیان آید دختر بدین معنی راضی گشته

عقد شرعی در میان وقوع شد چون مدتی ازین گذشت پسری در وجود آمد روزی بر آینه خاطر رسید که بالا از معموره وطن

دور باشیم و چون شعله بر بالای تن مغرور بیت ساقی در ته جام اینهم قسمت مالی تا چند بسازیم

بخون جگر خویشتن همان به که طریقه حیله اندیشیم که سبب نجات این ورطه باشد القصه پاره

چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درخت در هم بستیم چون بحد اتمام رسید بجهت

امتحان خود سنابران نشستیم که ناگاه تند بادی بر آمد آن کشتی شکسته ما را براه انداخت چندانکه خواستم

بکنار آورم سودی نداشت بیت در بحر عمان تا شدم من ناخدای خویشتن کشتی راندیدم همچو خود

دست آزمای خویشتن درانحال چشم من بر آن عورت بیچاره افتاد که بدستی دست پسر گرفته

و بدست دیگر انگشت ندامت بدندان یعقوب نگاهش از غرفهٔ بیت الحزن دیده

سر بر آورده زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک کرده پس بنوای عشاق ناله اش

اوج گرفت که نوروز طرب بزرگ و کوچک ازین مولت ناپسندیده چون بخت

مخالف تیره شد پس گفت ای باد بیوفا از عراق رسی از حال ما عرب و عجم را خبر ده

بیت برو با هر که میخواهد دلت گشت جمع زن ولی هرگاه که گیرد دامنت را یاد من میکن

القصه از دو ناکام جدا شده با لعاب غم دل در آن گرداب بستم و در کنار موج نشستم

ناگاه در آن خونخوار دریا سواد کشتی از دور نمودار گردید بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه

همه را بر احوال من دل بسوخت ولیکن هر چند جهد و جد و جهد نمودم سود نداشت چو

هیچکس را اطلاع بر صورت احوال من نشد اکنون از آن روز هر چند میخواهم که راه طغیان نسیم را بر روی

دیده بندم چون فرزند و زن بخاطرم میرسد دود آه شرر بار از روزنهٔ دماغم سر برمی کشد

که نه شب خواب دارم و نه روز آرام بیت شده نزدیک کز سوز درونم چو نی آتش

فتد در استخوانم

لمعه سیزدهم در نتایج خاموشی

متفق علیه حکما است که سکوت سبب معموری بنای عمر است و راحت روح و گفته اند

(راحة الجسم فی قلة الطعام و راحة الروح فی قلة الکلام) و دیگر گفته اند (الفرق بین

النطق والسکوت کالفرق الصفدع والحوت) عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت [illegible]

(العافیة عشرة اجزاء تسعة فی الصمت) و نیز فرموده که (من کثر کلامه کثر خطاؤه)

و چون کثرت موجب خفت و تحقیر است هر آینه ضد سخن که سکوت است تأثیرات
دنو قدر خواهد بعد از انکار منقول است که (لو کان اللسان مخزونا لم یکن القلب محزونا)
یعنی اگر زبان مخزون خزانه دهن بودی دل را بار اندوه عاجز ننمودی و گویند که اگر موسی از زبانه
(ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی) صامت بودی از مصاحبت حضرت خضر
بدایع غریبه مشاهده نمودی و اگر یوسف از زبانه (رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه)
ساکت شدی دست آزمایش شداید زندان نگشتی چنانچه آرامش بدن در سکون است
آسایش نفس در سکوت است یحیی روزی ابلیس را دید گفت یا عدو الله هرگز
چنان شده که مرا بفسون وسوسه در دام فریب آورده باشی گفت یا نبی الله یکشب
چنان شد که تو را آن داشتم که طعام سیر خوردی و در قیام نوافل تکاهل نمودی یحیی
گفت عهد کردم که دیگر طعام سیر نخورم ابلیس ملعون گفت عهد کردم که هرگز سخن
بنصیحت نگویم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیشتر از گفتن است فرمود که مرا دو گوش
داده‌اند و یک زبان یعنی دو بشنو و یک بگو افلاطون گوید قلت عقل آدمی را بکثرت کلام میل

بودی

بودی تعلق ندارد توان دانست مرد خردمند در آغاز کلام ملاحظهٔ مآلش نموده حسن و قبحش
را بمحک اندیشه زند بحکم آنکه چه گویم به از آنکه چرا گفتم هرگز بداغ تأسف و جراحت
ندامت مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است مگر در چند موضع استثنا یافته
ذکر واجب الوجود عز شانه کما هو قال (فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار
فاذکروه بالعشی والابکار) و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمهٔ معصومین و الحاح در مناجات
که بموجب (یا من لا یبرمه الحاح الملحین فی الدعاء) در استغاثه زیاده کوشی پایه تقرب
بلند تر یابد و نصیحت ارباب خسران بشرط مواعظ هدایت قرین که عامه را از چاه
ضلالت به اوج هدایت رساند و شکر منعم و مانند آنچه باشد بیکار است و سکوت
در جمیع با خار و گاه بهتر که بسبب اظهار کلمهٔ چند بیجا سر در معرض خطر بنهی چنانچه آن مردکی
بافکه بیک سخن نفهمیده سر خود در باخته بود و تقریر این حکایت آنکه
آورده‌اند که دزدی نقب زن طمع در کارخانه کیمیاگری بسته شبانگاه رخنه کرده در کمین
نشست که شاید بمعاونت کمند اندیشه از آن پیش که سر زنگی شب بتیغ فروغ

مهر بریده شعقه گلیمی را بدام آورد لاچون دران شب مرد گلیمی باف همه شب در اتمام کار
بود بذوق آنکه گلیمی را زود به نظر عاطفت سلطان رساند تا هنگام جلوهٔ صبح راه عالم
خواب را بر سواد دیده بسته از کار بیکار نبود و دران شب اغلب اوقات این کلمات
ورد زبانش بود که خداوندا سر مرا از شر زبان من نگهدار القصه دران شب هرچند مرد
طراز بهر بودن نگارگین گشوده بخت مساعد و سعادتش معاضد نشد روز دیگر که نساج
دیباج لیل و نهار مخمل مشکین شب را در هم نوردید بر سطح اطلس این زمین فرش زربفت
بگسترد و هنوز دست طراز شب را بر سر صبح نه بسته بود مرد بافنده گلیمی را اتمام نموده بحضرت
پادشاه برد بیت ران ملخی برد سلیمان بردن عیب است ولاکن هنر است از موری
شاه بعد از مشاهدهٔ آن بافنده را تحسین بلیغ نموده بخلعت خاصش سرافراز فرموده بود
به ندمای مجلس گفت که این قماش از بس خوب است یک کوک جامه را
شاید دیگری گفت خزانه را بکار آید یکی عرض نمود بهر زیور مجلس در کار است
ناگاه مرد بافنده از میان برخواست که خیال همه فاسد است و بازار اندیشه

همه کاسد

همه کاسد بلکه اولی و انسب آنست که بعد از مرگ ملک قبرپوشش باشد شاه
را از این سخن خشم مستولی شده فرمود تا زبانش از قفا برکشند گویند دزد عیار پیشه
در آنجا حاضر بود از روی تعجب بخندید شاه پرسید که موجب خندهٔ تو درین محل چه بود
گفت شاه را بقا باد منهم در دزدی چالاک دست هستم درین ایام هرچند خواستم
حیله اندیشم و گلیمی از وی بدزدم صورت مقصود روی ننمود بیت چندین کلید
چاره شکستیم بهر کار این قفل زنگ بسته ما وانشد زهم تا زمان نزول اجلال
موکب روز گیتی فروز ورد زبانش بود که خدایا سر مرا از شر زبان من نگهدار و امروز
به چنین سخن قیام نمود شاه بخندید و فرمود که دست از وی بدارید که او را گناهی
نیست بلکه دعایش بهدف اجابت رسیده بیت زبان سرخ سر
سبز میدهد برباد بهوش باش که تا بار زبان نخوری

لمعهٔ چهاردهم در عزت قناعت

و هر یک افراد انسان چون در تحصیل معاش و سامان مایحتاج خود بمعاونت

و بمظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات و همانا علت افتقار
ایشان زیاده حرص است از امور زایده مثل تکلف در مأکولات و مشروبات
و ملبوسات گرانمایه و عمارات بلندپایه و اسبان تازی نژاد و ارادهٔ خوب
رویان خورشید پیکر و سیب غبغبان ماه منظر و امثال ذلک لهذا سامان آنها
منوط است بر صنایع مختلفه لابد به یکدیگر محتاجند از اینجا معلوم شد که سبب استغنای
ایشان قناعت است از امور زایده و چون سایر حیوانات بغذای بسیط قانعند
و در حصول غذا ایشان را معاونت و مشارکت اقران اریست ممکن پس
در هیچ باب محتاج بمظاهرت یکدیگر نباشند و توان فهمید که قناعت ملکی است
از ازدحام مشاغل آسوده و آینه است از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند (اذا
جاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا) بطلیموس حکیم گوید که حریص همیشه
محروم است اگرچه جهان جمله او را باشد و قانع توانگر است اگرچه او را هیچ نباشد
ع هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر است و بر و بحکم (الرزق مقسوم) زیاده

سعی در طلب

سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانچه پیر انصاری گوید رنج مردم از سه چیز
است اول آنکه از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند جمله را از آن
خویش میخواهند نعوذ بالله اگر حرص آدمی را بملازمت سلاطین دلالت نماید هر آینه
از زمرهٔ کرده (انما یاکلون فی بطونهم نارا) خواهد بود چنانچه حضرت شفیع المذنبین
فرموده که (لا تأکلوا خبز السلاطین فانه عجن من دموع المساکین) آورده اند که روزی
خلیفه بغداد بجهت بهلول طعامی فرستاد سگی حاضر بود طعام را در پیش سگ ریخت ملازم
خلیفه گفت طعام خلیفه را چرا پیش سگ ریختی بهلول گفت بیهوده دم مزن که اگر
سگ بشنود از خلیفه است نخواهد خورد الحق عجب حالی است درویشی را که پای رضا
بدامن قناعت کشیده دیوانه وار در ویرانه خزیده و از منت بزرگان صاحب مایه
و خواجگان بلندپایه آسوده گشته که لذت قوت بیاد و بروت آنرا داند افلاطون گوید درویشی
که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و چون او در طلب مردم است از وی بگریزید
پس هر آینه شرط است این طایفه را در بروی خلق بستن و در کنج قناعت نشستن

چون خورشید زر دهی لعل و چون صبح لب بخنده گشودن نه از کسی زر باره نه کسی
از ایشان در آزار الحق عجب طایفه اند که طبع مستغنی شان خلق را در گمان غلط انداخته
و بحمایت قناعت خانه را از حرص پرداخته و از خون سیر دلشان بال در ملال دار بیهیر ایشان
درهم درهم کمال قال عز شانه فی حقهم (یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون
الناس الحافا) همانا خوردن چندان باید که پشت را جهة عبادت ذو الجلال توان
راست کرد و پوشیدن بمقدار رفع حر و برد کافی است و زیاده از این تعهد حساب
در روز فزع اکبر بسیار مشکل است منقول است از خوان سالار بزم جنان علی عمران
علیه السلام که پیوسته سر انبان نان را مختوم ساختی که مبادا شاهزادها در نهان آرد جو با روغن
زینت آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد و توانند که نفس قناعت پیشه را حال
در رفاهیت بیار دیگران باشد اگرچه طبایع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی ایشان را
در طلب مزاحمت دهد در مدافعه اش مبالغه کنند و اگر از صحبت ایشان آسوده
باشند از عقب در آیند چنانچه مولوی معنوی در این باب گوید که همچنانکه عاشق کرم

کریم

کریم است کرم کریم نیز عاشق گداست پس اگر گدا را صبر بیشتر بود کریم بدر او آید
و اگر کریم صبر بیشتر بود گدا بدر او رود ولیکن صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان
کریم وفی الجمله از قصهٔ موسر و معسر توان استنباط حسن سیرت طبع قانع کرد و تقریر این
حکایت آنکه باسناد صحیح پیوسته که روزی در مجلس فیض اثر فروزندهٔ شمع جمیع
انجمن (ثم دنی فتدلی) فرازندهٔ سرو چمن (وکان قاب قوسین او ادنی) دلیل نقاش
حشر گمراهان روز معاد و نور بدایشی چراغ تیره روزان (یوم التناد) بیت در
شایسته دریای سرمد رسول یثرب و بطحی محمد صاحب ثروتی بلند بنیاد نخوت
لباس فاخر در بر و عمامهٔ قیمتی بر سر بیت چون لعبت چینی زیبا تا سر آراسته
خویش را بزیور در مجلس آنجناب آمد بعد از لوازم تحیات در گوشهٔ آن انجمن قرار
گرفت چون زمانی برآمد صاحب مرقعی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زیور و زینت
ژنده دار ژنده پوشی و صاف مشربی در دلق پوش لباس فاخرش حلهٔ خلعت و پیرایه
گران مایه اش حلیهٔ محبت بیت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پا زده بهر جهان

درآنوقت به مجلس درآمده بجنب مرد غنی نشست مرد منعم سر را از جانب فقیر نفرت
آمده دامن جامه خود را جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر حضرت مصطفوی طلای طینت
توانگر را تمام عیار ندید بلا جرم بر محک امتحان زده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار
فقر وی بر دامن ثروتت گردی نشیند و یا آنکه لباس توانگر مناسب پلاس رنگ چرک
گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچیک از این معنی بر خاطر نخلید حضرت فرمود که چه ترا
بر این داشت که بر چنین امر شنیعی قیام نموده شیشه دل مرد درویش را به سنگ مذمت
شکستی بیت به عیش دو روز خود ای گل منازکه این خنده افتاده صد لب است
گفت مرا نفسی اماره بنوعی پای مال غرور نکرده که سر رشته اختیار را از کف اقتدار
خود دیدم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم حورانه جلوه داده دلم را مقید بکند عشوه
گردانیده و طلعت هر امر صحیحی بچشم دیوی نماید و در میانه طرح مخاصمت اندازد رباعی
نفسی دارم که غیر شیطانی نیست از فعل بدش هیچ پشیمانی نیست ایمانش
هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست و من در تلافی این خطا بجهت زجر نفس

وغرور

و غرور نصف مال خود را بدو بخشیدم حضرت سؤال نمود که ای مرد بینوا آنچه مال بتو داده
قبول میکنی گفت حاش مرد غنی باوی خطاب کرد که بچه واسطه هدیه مرا قبول نمیکنی
درویش گفت ترسم که نفس سلیم من آئینه نفس تو گردد و مرا در عقوبت اندازد و من
سالها است که ریاضت کشیده او را رام خود کرده ام اگر بعد از حصول سر رشته پیمان را
گسسته سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم بیت مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری

لمعه پانزدهم در رذل طمع

مقرر است که هرگاه روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد هر آینه مرد جمیع نظرها گردد
و اگر عیاذاً بالله لب بسؤال گشاید بالضروره عالمی بخونش تشنه شوند و بمرگش
مشتاق بنوعی که نه حاجتش از کسی برآید و نه از کارش از چاره جو گشاید بلکه موجب
سلب حیا و ذلت خواهد بود که (الذل مع الطمع) چنانچه در این باب مطلوب
الکل طالب علی ابن ابیطالب میفرماید که (الطمع مرض والسؤال نزع الحرمان)

سوت) ولقمه اند دست در دهان مار کردن و از شیر ارزنه طعمه بودن و بلنگ
خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن
و در ذل طمع همین بس که نزد همچون خودی با کبر تهی کام طلب عجز باید نمود
و آنچه مرد را در ترک طمع ضرور است آنکه با خلق بسیار نیامیزد تا بعضی اوقات
مرد را بخاطر نخلد که غرض اظهار مال است و نیز احتیاط تمام واجب است بر افلاس
چنانچه افلاطون گوید که (الاستیناس من علامة الافلاس) چون با جمعی صحبت
دارد کلمه که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد و اگر اوقات شادمان باشد
نه دلتنگ شکر سرای باشد نه ناله گرای از عرض ملال نمودن و اظهار صریح و حسن
طلب و از کثرت ملازمت احتراز کند و مرد کامل اگر در حالت عسرت متوسل
بدرگاه حق سبحانه و تعالی گشته از جمیع ما سوی الله قطع تعلق نموده آنچه خواهد از او
خواهد و بجز درگاه احدیت التفات در دیگر نکند و غیر از ابر رحمتش سایه نجوید البته
از رنج افتقار نجات یافته بهتر از سایر اغنیا خواهد شد و صعوبت طمع همین بس

که با وجود

که با وجود زردی رخسار از کار خجالت که در حین سؤال بر چهره طامع لامع است چنانچه
صاحب مروت مشاهدهٔ آنحال نیست و شاید اینمدعا قصهٔ حسن ابن
علی بآن شخص عرض ده و تقریر این حکایت آنکه نقل است که در زمان خلافت
نور دیدهٔ سید الثقلین نبیرهٔ رسول الثقلین هادی العرب والعجم نقاوهٔ شفیع المذنبین
نبی الامم گل شاداب گلشن زهرا حسن ابن علی امام هدی طبیب قضا بینوائی را
بهر علاج وسواس افلاس نسخهٔ مفرحی نوشته بشربتخانهٔ شاهزادهٔ اشرفی حواله نمود
بیت پادشاها در کهف دار الشفای رحمت است درد مندیم آمده بهر درمان
آمدیم پس عریضه بدین مضمون انشاء نموده عرض نمود که از گرسنگی غم و الم طومار
دار بر خود پیچیده شور ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد و بخت سیه کار از جفاء آه کف
دهانم را چون دوات قیرگون نموده اگر بدری چون سنجر فهم سرخ روی نکنی استخوانم را
مقراض اجل قطعوز تیغ لحد خواهد ساخت بیت کسان شهد نوشند و مرغ و
بره مرا روی نان می نه بیند تره القصه بدان مجلس عرش فرش کیوان

رفعت در آمده عریضه را بحاجبان درگاه داد شاهزاده بقرینه دانست که عریضه افلاس
است عریضه را نخوانده فرمود که آنچه مدعا است بوی دهند و او را خوشنود ساخت
بعد از مراجعت اصحاب گفتند یابن رسول الله موجب نخواندن عریضه چه بود
فرمود که نتوانستم تا از ذلت طمع بر چهره اش شاهد کنم و در نگار خجلت طلب بر جبینش
ملاحظه نمایم دیده صاحب فتوت چون تواند نظر بروی کسی کند که از تأثیر خجلت بوقلمون
آسا هر زمان برنگی بر آید و از سحاب انفعال لاله وار بر قطره خوی بر گل عارضش
داغی نماید نظم مرا بروز چنین دیدن از مروت نیست کسی بدیدن من گو میا که منت نیست

لمعه شانزدهم در ثمره فتوت

و فتوت بمعنی جوانمردیست و جوانمردی آن است که نفس را بهر نوع که تواند از حقد و کینه
و بحکم (ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا) هر یک از جوارح خود ضبط نماید
از تعدی اگر همه خصم مستحق آن باشد اگر چه قصاص مانع عدالت نمی شود و لیکن فی الجمله
ستمی بر دل آزاریست و شیوه دل آزاری از فتوت بعید است چنانچه در حین

غضب

غضب عفو ازیست جمیل و متحلی بزیور زینت مروت از احسان اکمل است بنابر
مدلول (کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته) اگر بقید خشوع هر یک از اعضا را مقید سازی
هر آینه سبب رستگاری روز شمار خود بود چنانچه بحکم (کلم الناس علی قدر عقولهم) سلوک
با هر نفسی فراخور حال وی از لوازم عدالت است و همچنین با جمیع افراد انسانی بنیک
طریق سلوک نمودن از فرایض فتوت است چو شاه و گدا درین مرافقت بیک
درجه اند و تواند بود که فتوت موقوف سخاوت باشد چو سخاوت کنایه از بذل
مال است به مستحق و فتوت عبارت از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت
نیز برتر باشد چه شجاعت متضمن رفع خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن
و گاه باشد که صاحب کمال در این فن خود را فدای دیگری نماید چنانچه شمع انجمن لافتی علی مرتضی
در شب غار بستر رسول الله صلی الله علیه و آله را آرامگاه سر باری خود دید و بدانکه فتوت
حق نمک شناختن است و بشکر وی قیام نمودن و حقوق اخلاء را فراموش نکردن که
(من جاء بالحسنة فله عشر امثالها) گویند مردی زنی جمیله خواست [illegible] و بستر عشرت

گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داده آسیب کسوف
آبله خورشید عارضش را بی‌نور ساخت مرد را بخاطر رسید که مبادا زن را از ملال زوال
حسن تزلزلی بخاطر خطور کند و آسیب در مزاج محبت تغیری کند روزی آمد و سر از خواب
برداشت و بنیاد شیون و ناله کرد که دریغ بی‌موجبی چشمم کور شد و تن بکوری داده تا بیست سال
که مدت حیات آن زن بود چنان نگرد که زن از احوال او آگه شود و شکسته خاطر گردد القصه
قصه آن دزد که باین فتوت حق نمک شناسی مرعی داشت مشهور است و تقریر این
حکایت آنکه دزدی را حکایت کنند که شبی شکار چابک سوار همتش بر سمند اندیشه
نشسته و جهان پیمای خیالش بر توسن افسون نعلی بسته لاجرم کمند زلف حیله اش چون
بغارتگری قصر ملک عصر بر چینی زده شد و زبان خنجر تیز نکته‌اش بیخ قصه نقب خزانه پادشاه
نغمه می‌زد بیت
کند از غنچه همچو باد خزان   شاخها را ز بید گریبان
گر به بیند بگوری بگذار   کنند از پای او برون شلوار
شبی بعزم دست برد آهنگ خزانه پادشاه نموده خزانه که از حصار بند آسمان بیش
باوریجه کیوان دم همسری زدی و پاسداران حصن حصینش با سپاه انجم لاف برابری نمودی

پیکر حصارش همچون اسفندیار روئین تن و هیکل برجش چون افراسیاب صف شکن
بیت
فلک که در خاک ریزش نگاه   ز خورشید افکنده از سر کلاه
پس باندک سعی بدان خزانه دست یافته و از زر و جواهر پشته پشته از کنگره اش بزیر انداخت چون
دست در کمند زده همچون مرغ بشب آمده و پشته را بر کتف کشیده میرفت قضا را
راه دزد بمطبخ شاه افتاده پاره نمک دید که در گوشه ریخته به جهت امتحان زبان بر نمک زده
که آیا چه باشد چون معلومش شد که نمک است در زمان طمع از مال برداشت
با خود گفت بیت
گر من حق نعمت ندانم   چشم نمک کور کناد
در آیین مروت و انصاف روا نیست که بعد از نمک چشیدن نمکدان شکستن. بیت
بخوان عشق نمک را مگر نخورد درست   که کور کرد فلک دیده زلیخا را
القصه آن غنایم را از جهت حرام بود در همانجا
بگذاشت و برفت روز دیگر که خوان سالار سپهر بهر نزول خسرو کواکب بریان حمل را به نمک
ثریا شور کرده پادشاه خوان مکرمت گسترده بار عام در داد تا گنجور شاه چون بخزانه آمد دید که
دست نامحرم لیسیه خورشیر کمان جهان فریب دلو عروسان دینار نیست رسیده بلکه مشتری را

اسیر کیسه‌پاره بر رسم غارت برده‌اند بیت تا بافت ره خیال تو از سر برد هوش انجا که
دزد رخنه کند برد متاع از شاهدهٔ انجال آتش در نهد خازن افتاده بهر تفحص قدم بهر سو
نهاد و باندک فرصتی جمله را در حوالی مطبخ باز یافت بیشانیهٔ علاوه فوت در حیرت بر خازن
افزوده کیفیت حال را بعرض ملک رسانید پادشاه را تعجب روی نموده فرمود
که مثالی نویسند که هر کس این کار کرده بمواهب مرضیه بهره‌مند گردد [?] ملک حاضر شد و گفت
بحضور آید که برا و آسیب نمی‌رسانم چون دزد دو سه روز کلامش میدانست در زمان بارگاه
ملک حاضر شد و گفت این امر از من بوجه آمد سر غارت‌گری داشتم عاقبت ذوق نمک
بکامم نگذاشت که گام برابر خیال بردارم بیت مرگ حرام است و وبالت بود
چون نمکت خورد و ملالت بود القصه پادشاه او را چندان نعمت داد و بعواطف
شاهانه بنواخت که در دار الکتاب [?] مستغنی گشته از خواصان درگاه گردید نظم
در اندیشهٔ الحلیم از کار ایام که پاداش عمر باید سرانجام

لمعهٔ هیفدهم در حسن تدبیر

نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از امر کسب معیشت و تدبیر منازل و امثال ذلک جز
بمعاونت تفکر و استظهار تدبیر عاجز است در حق عقاید پس هر آینه در امری خوض نمودن
از مقولهٔ حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است بغایت مستحسن و حدیث
حضرت نبوی وارد است (حیث قال التعجیل من الشیطان والتأنی من الرحمن)
و این حدیث مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقلی در اکثر اوقات این شیوه را
رعایت دارد هیچ سنگ عبرت بر بار کشتی نباید مثلاً اگر مرد متلف در آغاز کار تعمق مآل کند
هرگز بداغ افلاس مغبون نشود و اگر مریض در وقت صحت تصور مرض نماید برنج
خستگی محزون نشود و هم در حالت عسرت و مرض این گروه بحسن تدبیر گرایند شاید
بیمامن حسن معاش و لطف علاج هر یک از کدورت بدر آیند و اکثر حیوانات
در عجم بدین شیوه مستظهر گشته حل و عقد نمایند مشهور است که مورچه بعد از امطار
بدر آرزی هر دانه گندم را دو نیمه می‌کند تا سبز نگردد و روباه را چون هجوم کیک بر زحمت
افکند قطعهٔ از موی پشمینه بر دهان گیرد پس در آب رود و تخت دم را در آب نهد تا کیک

بسرین میسر گیند پس نقدی ولمرد سر را در آب فرو برد تا جمیع کیکها در آن موی پلیه در آیند
وخود را بدین نوع نجات دهد گویند شیر در موضعی که آب محیط جهات اربعه اش
باشد وضع حمل کند بجهت ایمنی از شر مورچه پس بحکم رای و حیله عقل انسان را مراعات
این شیوه زیاده اهم است پس برو باید که در وقت تسلط بلیه و مصائب شداید
وظهور ملال و غضب سررشته این مهم را از دست نداده تا در جمیع امور از شر و ضرر زمانه
این گشته غبار ندامت و گرد ملالت بر دامن خواطرش ننشیند و الزاد وقات
شادمان بلکه لو شمال از حوادث زمان نخورد و فی الجمله شعر است بر صدق این مدعا
قصه آنمرد بافنده که قماشی بافت که حلال زاده آن را ببیند و حرام زاده رویت نکند
وخود با تدبیر و حیله از رنج فاقه نجات یافت و تقریر این حکایت املا آورده اند که
رندی را وسواس افلاس بر آن داشت که بنای حیله را بنوعی گذارد که طایر خیال
بلندکنگره اش نتواند رسید روزی قدم به بارگاه پادشاه عصر نهاد و بعد از مراسم دعاگوئی
گفت منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بیمن همت شهریاری

باستظهار

باستظهار اندک مایه قماشی توانم بافت که در تار و پود آن نساج فلک عاجز و حیران
ماند و محک دیده حلال زاده صیرفی عیارش گشته بحسن و قبح نیرنگش مطلع گردد و خفاش
نظر حرامزاده چیزی جز نقش عدم نه بیند بیت چنان نقش آریم بر روی کار که حیران
شود دیده روزگار شاه از استماع این مقال و تصور این خیال بغایت شادمان گشته
که این نوع نقشی بدیع و صورتی غریب از عجایب روزگار است و بجهت امتحان خلق خوانند را
سزاوار است پس نقدی وافی بدو داده با تمام کارش اشاره فرمود بافنده عیار پیشه
زر را بخواطر جمع خرج نموده نه پروای شاه و نه اندیشه سیاه بیت نه از تیغ شه هراس
سر بریدن نه از خارش غم دامن دریدن القصه چون بر این مدتی به گذشت
پادشاه وزیر را بجهت تحقیق نزد بافنده فرستاد چون استاد از آمدن وزیر خبر گشت
ناچار بکارگاه خانه آمده با تار و پود بافندگی آغاز نمود چون وزیر بدان خانه در آمد مرد را دید
که بی ظهور مصالح تار و پود بافندگی نموده و بزبان حال می گفت بیت بر رشته
گره میفکنم ز انگشتایم بیکار نیم گر روش کار ندانم وزیر با خود اندیشه کرد که این گونه

پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنگ خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی کوتاه است اینمرد
چه سگ باشد که خواهد بروباه بازیش خواب خرگوش دهد مبادا که اخفاء این از دیدهٔ
من دلیلی بر حرام زادگی باشد چو این چاره نیست که نادیده شده دیده بعرض رسانم
تا هدف تیر خجالت نشوم پس بخدمت پادشاه رفته بعرض رسانید که قماش
را در نهایت نفاست بافته شاه بجهت مزید یقین وکیلی را فرمود که قماش را ملاحظه کند
وکیل چون بیامد مثل وزیر چیزی ندید با خود گفت که اینمرد بافنده از سر خود گذشته
که مرتکب امری شود که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد و حال آنکه وزیر قماش را دیده
زهی خجالت که این حرامزادگی در خدمت پادشاه و سپاه نامردمی شود مبادا کس
بخون آغشته چون من بناچار این معنی را نهان کرده بعرض شاه رسانید که دیدم آنچه
وزیر دیده بود اما چون وعده با تمام رسید مرد مدبر دیبای معدوم بخدمت پادشاه
آورد و چون نظر کرد بعد از آنکه معتمد دیده بود با خود اندیشه کرد که زهی خجلت که مرا طلب
امتحان دیگران بود و حال آنکه زر من کم عیار است نظم زند فصاد بر دست

کسان نیشی و ما را نیشی بلرزد بر رگ خویش پس شاه صلاح کار در اخفای آن سر دید
استاد را تحسین بلیغ نموده قماش معدوم را بخزانه فرستاد چون مدتی بر این بگذشت
پادشاه راز خود با وزیر و وکیل در میان نهاد که مرا از نور قماشه بنظر نیامد بنا بر مصلحت
تهمت دیدن بر خود بستم وزیر و وکیل بتاج و تخت پادشاه سوگند یاد نمودند که ما نیز
چیزی ندیدیم بیت آه از آن آتش جان سوز که هر ساعت از آن صد جهان سوزد
و یک شعله نمایان نشود القصه آن مرد برکت حسن تدبیر آن مبلغ را تصرف
نمود و از محنت فاقه نجات و خلاصی یافت

لمعهٔ هجدهم در شآمت ظلم

الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعهٔ ستم را جز خوشهای ملامت
حاصلی نه و گفته اند که حاکم عادل مطبوع همهٔ طبایع است اگرچه جمعی خود را از رشحهٔ
معدلت او مستفیض نه بینند و ظالم مردود تمام نظرها است اگرچه طایفهٔ از شعلهٔ
ظلمش گلهای داغ نچینند و شاهد است بر صدق مدعا قصهٔ نوشیروان و حجاج

که باوجود مهلت چندین روزگاران مقبول قبول جمیع ملل است و این مظلومان
کافهٔ امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آنکه معاونت ظلمه گرچه تعمیر مساجد باشد نیز حرام است
آورده اند که خیاطی از بزرگی پرسید که من کلاهی بجهت ظلمه رخت میدوزم آیا از جملهٔ معاونین
ایشانم فرمود که آن شخص که بتو سوزن میفروشد معاون است و تو از ربقهٔ کردهٔ [illegible]
شکوهٔ نگفته اندیشه آه مظلومان در زمان بهدف اجابت میرسد و خانهٔ وجود
ظالم را چون خانهٔ زنبور مشبک میسازد کما قال عز شانه (سیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون) و نیز شاهد است بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی صلعم
(کما قال دعوة المظلوم مستجاب ولو کان فاجرا) روزی نوشیروان عادل را پرسیدند
که تو را با وجود چندین ظلم بکدام تجربه به گلشن معدلت راه بردی گفت روزی
سگی را خفته در راهی دیدم ناگاه پیاده در رسید پای بر پای سگ نهاده و بشکست چون
پیاده چند قدمی برفت سپاه خواب او را در گرفت و بخفت در این حال راکبی
پیدا شده اسب را چنان در تاخت که پای پیاده را در هم شکست و سواره هنوز غایب

نشده

نشده بود که دیدم پای مرکب او بسوراخی فرو رفته پای اسب و گردن راکب در هم شکست
مرا از آن در یقین حاصل شده که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد
عاقل در همه امور از ظلم و ستمکاری محترز باشد چه بناخن بیداد چهره مظلومی را نخراشد و تیغ ستم
در کمین خون بیگناهان از نیام انتقام نکشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و دل ستمدیده را
شاد کند و الا هم در این دنیا به بلیهٔ مکافات گرفتار آید و هم در تحقیق بیخ مجازات
سیل بارد فی الجمله قصهٔ عابد و فصاحت قائلش بر صدق مدعاش است و تقریر این
حکایت آنکه آورده اند که در شهر بصره عابدی بود طاعت پیشه اطاعت اندیشه
که صوت نغمهٔ تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای دستان
سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از انتظام سبحه اش
بپراکنده موصوف دو دایره سپهر از رشک انبساط سجاده اش بداغ کلف معروف نسیم
انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر
دلش بصفا آینه دار طلعت لیلی و طبعش بوفا شاطه سیرت مجنون بیت

بنوعی از صفای باطنش بدیهی نهان پیدا که بنمود شخص چو می در شیشه مغز استخوان پیدا
روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان شوق نهاد مترنم بود بیت بسته دلم
بار عجیب غربتی همتی ای اهل وطن همتی چند منزل که طی نمود جمعی دزدان خون آشام
که دست قلته طعن سنانشان را بزهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس
تیغشان را بسنگ ستم تیز کرده بیت ز سنگی دل جمله سندان مزاج دکان ستم
را ازایشان رواج بعابد بر خورده به طمع مال خون او را حلال دانسته در زمان آهنگ
قتل وی نمودند عابد بیچاره آغاز جزع و ناله کرد و گفت ای مردمان از فزع الله اندیشه کنید
و از بریدن رشته زندگی بخون زنده دست میالایید بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس
از فزع روز قیامت بترس من عهد میکنم که آنچه اسباب دارم بشما بحل کنانم
که نه در دنیا را با شما منازعه باشد و نه در عقبی مطالبه آن سیه دلان تیره روزگار
و سنگین دلان جفا کار ز روی کوشش چشم را از خون عابد سرخ کرده زبان گشودند
که ما سر بسرت به تیغ نقش از تن جدا سازیم در دیوان مظالم رو سفید نگردیم

باید که

باید که دندان طمع از حیات خود برداری و لب از گفتگوی در بندی که فلک پیش بینی
مرگ کبود پوش است بیت تراشید که الایم بخون دست که در کفن
پیش بینی خونم بسته همت لا عابد یک باره آیه یاس بر عنوان وجود خود مطالعه
نمود با مید شفاعت بهر که روی آورده گوشه ابروی وفا ندیده و بدامن هر که دست
تظلم زده بجز فکی تعافی ندید با کمال کلفت در که گریزد کسی همه داست انجمن بالله
نشنید کسی پر خطر است این سرای مقارن این حال فوجی از کلنگان ویدکه بر سطح
هوا نمودار شدند عابد بیچاره متوجه ایشان شده گفت چون در این ورطه مرا امروز
داد خواهی نیست یاری شما در وقت فرصت بازخواست خون من ازین سنگین
دلان جفا پیشه کنید بیت از خون دل این نامه رقم کرده ام ای مرغ خون می کشدت
اگر تو زپرواز برآئی القوم از استماع این مقال تبسم کنان گفتند تو با این ساده دلی
ادعای قرب درگاه احدیت می نمائی و حال آنکه جاهلان را در این درگاه چندان
قرب نیست نه بینی که موسی در قصه ذبح فرموده که (اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین)

خونخواهی از فوج طیور چگونه ابدالزاول در کشتن تواندک تا مای تیر رفت اکنون کجایش نگاه باید
نیست پس تیغ از نیام کشیده عابد را به قتل رسانیدند بیت کشتهٔ تیغ تو ناکام
شهادت بیگفت جوانمردی تو را پیش فردائیست لاچون خبر قتل عابد
در شهر بصره منتشر گشت چون همهٔ اهل شهر کمند متابعت او را بگردن انداخته در ربقهٔ مطاوعتش
طریقه رقبهٔ ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملالت اثر مضطرب
گشته بطلب قاتلش قدم گشودند بیت خون چکان است مسلک تیغ ستم بر سیم
که تا آخر بدر خانهٔ قاتل برود گویند روز عیدی که عامهٔ خلایق در مصلای معهود بوظایف
عبادت مشغول گشته بودند دزدان دعا پیشه در گوشه بقصد شکار دام سجاده گسترده
ناگاه فوجی کلنگ در آسمان بفغان آمدند چنانچه خلق از شور آن در تعجب ماندند در آن حال
بر زبان یکی از دزدان بی اختیار جاری شد که گویا این کلنگان بمقتضای وصیت عابد
خون او از ما میخواهند جمعی این سخن را استماع نموده مضمون را بعرض والی رسانیدند
حاکم شهر دزدان را گرفته در ایراد آن مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند والی

بعد از اندک زجری که نمود بخون عابد معترف شدند و هر یک را عقوبتی کرد (ولکم فی القصاص
حیوة یا اولی الالباب) بیت دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان
نداد که شب را سحر کند

لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدعه

در جمیع امور خدعه عار است و موجب انفعال روز شمار و عنقریب اثر شامت
بجانب صاحب خدعه عاید است چنانچه قوله تعالی (ولا یحیق المکر السیء الا باهله)
و گفته اند که در میان مرغان بوم شوم از آن است که طبیعتش بخدعه راغب است
و همانا که خدعه بسفاهت اشبه است چه خصم اگر ساده دل موصوف باشد
فریب دادن او از کمال دون همتی است و عاجز گشتن و اگر به کیاست معروف
است ناوک غدر مجیبی چون تیر هوائی بجانب رامی عاید است و خدعه در جمیع
امور مذموم است مگر در بعضی محل که اقدام بوی از جملهٔ کیاست است اول محاربه
و دفع شر دشمن که گفته اند (الحرب خدعة) و هم چنین در طریق تسخیر قلاع

و تسلط بر اعدا و رهائی از دست ظالم و ضابطه در این امر آنکه اگر مطلب مصلحت جمیل است
رواست و اگر مقصد مفسدهٔ قبیح است خطا پس همان بهتر که خردمند با آگاهی و فراست
و دانائی بینش راستی را مرعی داشته بدروغ و حیله نگراید و از جادهٔ مستقیم صدق منحرف نشده
به مقولهٔ الخداع لؤم رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزهٔ محیله بداغ فضاحت نسوزد
و تقریر این **حکایت** آنکه آورده اند که زالی سحرآفرین که پای وهم جهان گرا کمند
تزویرش در بند کشیده و کمند اندیشهٔ بلند پرواز را سلسلهٔ تدبیرش بقید آورده و
شاهمرد از هم شبیخون فسونش پراکنده و سرهنگ فرهنگ از سهم دلیرانش سپر
فکنده بیت پیر فلک با همه نیرنگ و مکر لمحه لمحه شاگردیش ادا اعتراف روزی کیسهٔ
مرواریدی که از حسرت طلعتش عقد ثریا سررشته گم کرده و از شرم صفوتش خوبان جهان
دندان طمع از حسن خوبش کنده بیت مصفا چون دل خلوت نشینان منور همچو
چشم پاک بینان نزد صرافی برد استدعای قرض نمود بر امانت آن مروارید
و بعد از آنکه بدمدمه و افسون صراف را راضی ساخت در وقت تسلیم کیسه

راه بصیرت

راه بصیرت بر صیرفی بسته کیسهٔ که سیمی بدان صورت رسانیده و سبحه را در عوض مروارید
مرهون ساخت و مبلغ را از صراف گرفت مدت معین قرار داده فرار نمود بیت
در این دیرینه دیر دیر بنیاد عجب غافل نهاد است آدمیزاد تا چون موعد مضاعف
گردید و از عجوزهٔ غدار اثری ظاهر نگشت مرد صراف دانست که زر را مثل بر محک بخت
کم عیار آمده و چرخ روبه‌منش چون درم قلب با او در صدد دغلی است پس بزبان حال
دستان سرای انفعال گشت بیت روز اول که دید [illegible] آنکه روز من سیه کند این است
القصه بعد از یاس تمام چون سر کیسه را گشود [illegible] بخت را سرنگون دید بعد از مشاهدهٔ
سبحهٔ زنار دار بر خود پیچیده با [illegible] ناله را بدر خانهٔ قاضی برده گفت گلشن زهرای نبوی از
سحاب عدالت شاداب و روضهٔ ملت مصطفوی از نیسان اطاعت
سیراب باد و در دلیت در دلم که اگر از پیش آب چشم بر دارم آستین برود باید منم
عجوزهٔ فسون گر بر امانت این کیسه زر را از من ربوده است و هیچ نشان الحال اکنون در چارهٔ
کار متفکرم در این بحر بیکران هیچ چاره کن که کارم از دست رفته و به تعمد الم گوش که بنالش

شکسته بیت نمانی دلم این زود حاصی ولی نه هم نماند هم دل و اگر در قضا و قدر احتیاط
نماید در فضای محشر دل فصاحت نکته قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شد شنید با خود گفت
که اگر بر خلاف قواعد کار ارشاد نموده عملی نمایم شاید که خلل در احکام شرایع بهم رسد القصه
بعد از لمحه در این باب فکری بخاطرش رسیده گفت صلاح در آن است که صفحه چهره
لعلگون را بیاقوت رمانی خون جگر بجلا کند گوهر اشک بر الماس مژه ریزان در شوارع
و محلات فریاد برکشیده که از جور چرخ فیروزه گون روزگار بالای زمین چو شب سیه گشته عوض کیسه
مرواریدی نزد من بودیعت سپرده بود در آن چابکدستی از من ربوده اند و مرا مؤنت
غرامت نیست شاید که مرغ طمع زال بهوس دانه دیگر آهنگ حلقه دام کند بیت
خواهی از غم نشوی از دل مکن خوب طمع مرغ را چون نبود حرص نیفتد در دام مرد صراف
چون سخن از قاضی استماع نموده سرشک از دیده ریزان در محلات میگذشت و مضمون
را ادا می نمود در آن حال آن عجوزه وارد گشت چون چشمش بر صراف افتاد بعد از شنیدن
آن مقال با خود گفت که هیچ به از آن نیست که بیچاره را به بردن زر داغی بر نقد دلش

زدم

زدم بدعوی لؤلؤ برشته خواطرش گرهی افکنم ع صیاد عمداً مینهد دام از پی دام دگر
پس بگریبان صراف در آویخت که این کیسه مروارید از من است میخواهی که به حیله
و مکر آبی بر آتش من زنی و این خود صورت پذیر نیست مرد صراف چون در آن
مکان مجال فرصت ندید عجوزه را کشان کشان بدر خانه قاضی برد و زن گفت مرواریدی
که صراف از گم شدن او میگوید مال من است و در این قول کاذب است رهن من بلکه
و مبلغ خود بستاند چون قاضی این سخن شنید کینه خاطر ساخته بعد از احقاق حق
صراف عجوزه را بخیانت متهم نموده فرمود تا او را سیاست کنند بیت هر که بدی
کوشد یار شد هم بد خویش گرفتار شد

لمعه بیستم در ملامت حسد

بدانکه حسد داغی است بر جبین انسان که صاحب داغ را انگشت نمای خلق میکند
بحکم (قل اعوذ برب الفلق) هر آینه اجتناب تمام از شامت او اولی است
چه حسد آتشی است خانه سوز و نادلی است جگر خراش بنابر مدلول (الحریص محروم والحاسد

معموم مرد حسود از شر و ملال ایمن نخواهد بود و حکما گفته اند (الحسد یقتل الحاسد قبل ان
یصل الی المحسود) یعنی حسد حاسد را بکشد قبل از وصول بد انچه که بران حسد برد و گویند
سلیمان از حضرت ایزد متعال عز شانه استدعای تعلیم کلماتی که موجب سعادت
دارین بوده باشد نمود پادشاه عالم فرمود تو را کلمهٔ چند بیاموزم که اگر بدان عمل کنی بسعادت
ابد مستفیض شوی کلمهٔ اول آنکه بندگان مرا آنچه در مواجهه نتوانی گفت در عقب نگوئی
که انسان را زشت ترین صفت غیبت است دوم آنکه چون نعمت من نسبت
با حدی واقع بینی بروی حسد نبری سلیمان گفت الهی (حسبی لا اقوام بهاتین) و شاه
ولایت پناه فرموده که (ما رأیت ظالما اشبه من المظلوم بحاسد) یعنی ندیدم چون
حسود ظالمی که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکارترین جباریست بر نفس خویشتن
اما حسد آن است که مترصد زوال نعمت از دیگری باشد بجهة وصول خویش بدان
نعمت و این بغایت مشئوم است و ضد این صفت مذموم اما اگر شخصی نعمتی
که دیگری راست از خدای خود خواهد با ابقای آن نعمت بر منعم با جری نیست و اینرا

غبطه نامند

غبطه نامند و بدانکه حسد از بخل اشد است چه بخل کنایه از امساک مال خود است
و حسد متضمن این معنی است با مضایقه عطیه که دیگری [٢] کند و شاید که اشتداد این مرض
بحدی باشد که بر خود مال دیگری روا ندارد گویند که سه حسد پیشه روزی با هم متفق شدند
که هر یک از ما فی الضمیر خود رمزی بمعیار اظهار سنجد نخستین گفت مرا اشتداد مایهٔ حسد
بنوعی است که یکفلس از مال خود را در کف کفایت دیگری نتوانم دید شخص دوم گفت
خود این سهل است مرا حسد بنوعی است که در نعم نیاید که دیگری چیزی بدیگری عطا کند سیوم
گفت شما هر دو در باب حسد تنگ مایه اید مرا آتش حقد بنوعی سوزان است
که اگر شخصی بمن چیزی عطا کند از غصه هلاک میشوم و اما مرد صاحب کمال آنست
که من جمیع الوجوه بر نعم زخرف دنیوی دل نه بسته از سر غیرت عبرت از دنیا رفته
دنیا را بهای عشوهای حاسد این زال کهن سال ندهد تا سوء المزاج حسد عاقبتش بسرانجام
ندامت بیتلافی نرد اگرچه بسیار بود که حسد صاحب خود را رسوا کند و بجز رنج
بیهوده و زحمت بیفایده چیزی ندیده چنانچه آن زن فرزند غرق شده و تقریر این

[٢] بدیگری

حکایت آنکه گویند در زمان خلافت داود روزی دو زن که در همسایگی بهم دل بسته
بودند پسر خود را برداشته بعزم گازری راه صحرا پیش گرفتند و در کنار غدیری رخت
می‌شستند آن نه غدیری بلکه بحری بود بیکران یا محیطی بی پایان عمقش چون دور روزگار دور
از قیاس و قعر وی چون انتهای تیه نهان از احساس نظم غدیری نه بحری بدان
سان که قعر وی از آن سوی چشم زمین برگذشته القصه در آن بیابان هر دو طفل برفاقت
یکدیگر دام بازی گسترده بودند ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خور اجل نموده به کمند حادثه در
گرداب انداخت بیت مباش ایمن که این دریای پرجوش نکرد استادی
خوردن فراموش مادر شاهده آن حال نموده موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمد
و دیده عید حیات پسر به محرم ممات مبدل گشته در ماتم جگر گوشه قربان گه با خود اندیشید
که اگر رخساره را از اشک به گلگونه خوناب جگر غازه نمودن بجز شادمانی حسود چه سود
و صلاح در آن دانست که به پسر همسایه در آویزم که این پسر از من است و آنکه در آب
غرق شده از آن تست و شاید بحمایت فیلسوف تدبیر پسر را از وی گرفته جراحت

دل خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا بیت حزن همیشه است
سخت زد شمن زبون شدن ما روبرو ستیزه بر افلاک کنده ایم القصه در پسر آویخته
روی بزن کرد که این پسر از من است و آنکه غرقش بر آمد پسر تست زن مضطرب
گشته فریاد برکشید که این چه خیال است مگر سودای فاسد بر مزاجت راه یافته نسبت
بنوت نه نقدی است که بدزدی توان ربود و رابطه قرابت نه لباسی است که بعنف
شاید پوشید ع داغی است غم عشق که برخود نتوان بست باسور پسر بر تا
نیز سعادت بدامت افتد و الا به بطالت اوقات کوشیده باشی نظم صبوری
کن در این غم روزی چند نماند هیچکس جاوید در بند چو گوی افتان و خیزان به بود کار
هر آنکس کو فتد خیزد دگر بار هر چند از این نمط بر وی افسان خواند سود نداشت و چون در آن
بیابان گفتگوی مان نرسید نزاع ایشان بصداع کشید و مقالشان بجدال انجامید
ناچار بهر دفع منازعه و مناقشه روی بمحکمه داود نهادند و مضمون ماجرا را بعرض همایون
رسانیدند داود چون هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعا هیچ یک را شاهدی نبود تصرف را

محبت دانسته بود که الصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان در آن حال
بر اقتضای صغر سن با کودکان در محله سرگرم بازی بود چون بر کیفیت احوال مطلع
گشت بمحکمهٔ شریف بدر آمد بعرض رسانید که اگر خاطر آنجناب برضا ایما کند
حکمی دیگر بخاطر رسیده است پس داود سلیمان را بفیصل آن دعوی اشاره
فرمود بیت میانهٔ دل و تیر تو ماجرائی هست چنان بپرس که نه سیخ سوزد و نه کباب
القصه حضرت سلیمان خادم را فرمود که بتیغ آبرنگ آتش طبع پسر را بدو نیمه کند
و هر عورتی را نیمه دهد تا هیچ یک محروم نشوند ربگانه چون تسکین نایرهٔ حسد خود را بریختن
خون پسر دیده است بدین قضا رضا داده سلیمان را از جان دعا گفت اما مادر چون
قصهٔ کشتن پسر شنید گفت دست از وی بدارید که من از حصهٔ خود گذشتم البته پسر را
بوی دادم بداغ فراق پسر سوختن به که او را کشته ببینم از دیدن پسر رشک بریزم که در مصیبتش
خود را در خون جگر غرقه کنم بیت باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد بلبلی
در قفسی به که گلی در سبدی چون حضرت سلیمان آن واقعه را مشاهده فرمود گفت

پسر از آن تست و در تصرف مادر او داد و این حکایت یادگار بماند
این چند پند سودمند است که حضرت لقمان پسر خود را با ارتکاب آن وصیت کرده
(ای پسر خدای عزوجل را بشناس) (و هر چه از پند و نصیحت گوئی نخست خود بران
عمل کن) (سخن باندازهٔ خویش گو) (قدر مردم بدان) (همه کس را بشناس)
(راز خود را نگاه دار) (یار را در وقت غضب بیازمای) (دوست را بسود و زیان
امتحان کن) (از مردم ابله و نادان بگریز) (دوست زیرک و دانا گزین) (در کار
خیر جد و جهد کن) (بر زنان اعتماد مکن) (تدبیر با مردم مصلح و دانا بکن) (سخن بحجت
گوی) (جوانی را غنیمت دان) (هنگام جوانی کار هر دو جهان راست کن)
(یاران و دوستان را عزیز دار) (با دوست و دشمن روی گشاده دار) (پدر و مادر را
معزز دار خدمت ایشان را مغتنم شمار) (استاد را بهترین پدران دان)
(خرج باندازهٔ دخل کن) (در همه کارها میانه رو باش) (جوانمردی پیشه کن) (خدمت
مهمان را واجب دان) (در خانهٔ هر که در آئی چشم و زبان نگاه دار) (جامه و تن را

پاک دار) (فرزند را علم و ادب و تیراندازی و سواری بیاموز) (در پوشیدن کفش و موزه
ابتدا از پای راست کن) (در برآوردن ابتدا از پای چپ) (کار هر کس به اندازه او کن)
(به کم خوردن و کم خفتن عادت نمای) (هر چه بر خود نپسندی بر دیگران مپسند) (کار
به تدبیر و دانش کن) (ناآموخته استادی مکن) (با زن و کودک راز مگوی) (بر خبر
کسان دل منه) (از بدان اصلاح چشم وفا مدار) (بی‌اندیشه در سخن مشو) (ناکرده کرده
شمار) (کارهای امروز به فردا میفکن) (از ناکس و بخیل چشم بهی مدار) (با مردم بزرگ
سخن دراز مگوی) (حاجت‌مند را نومید مگردان) (از چیز گذشته یاد مکن) (بر کار
رفته افسوس مخور) (با مردم نادان همداستان مشو) (مردم را به بدی یاد مکن) (در کار
اضطراب مکن) (خود را برای دنیا در رنج مینداز) (وقت آفتاب برآمدن مخسب)
(جای نشستن خود را بشناس) (به حرف بزرگان گوش دار) (از پیران و بزرگان پیش
راه مرو) (سر بر زانوی مردم منه) (در مجلس بزرگان به چپ و راست منگر) (مهمان
را کار مفرمای) (از بهر سود زیان آبروی خود مبر) (بی ادب و متکبر مباش) (از فتنه

و جنگ

و جنگ بر کران باش) (جوان به راه پیری به خود فرو منگر) (در پیش بزرگ و کوچک
خلق به هزل میامیز) (و به تعظیم پادشاه و وزیر غرّه مشو) (حرمت همه را نگاه دار تا تو را
حرمت دارند) (در رعایت دلها کوش) (و دین به دنیا مفروش) (و طاعت
حق غنیمت دان) (درستی را پیشه کن) (عیب پوشی شعار خود ساز) (در گرد آوردن
مال حریص مباش) (در وقت حاجت به دعا و زاری مداومت نمای) (و هر چه
خواهی از حق تعالی خواه) (فقیر را مهربان باش) (در تالیف دلها کوش) (در کار بزرگ
جرأت منما) (عیار مشو) (در بازار به درم و دینار مرو) (در خانه بیگانه مباش) (سائل
را خوشنود کن) (در وقت تنگی دست خدای تعالی را یاد کن که اوست فریادرس بیچارگان
درمانده و اوست رستگاری دهنده و نجات بخشنده هر بنده)

در خاتمه کتاب

شکر که این نامه به عنوان رسید پیشتر از عمر به پایان رسید زهی سعادت بخت
و فیروزی اقبال که به معاضدت و توفیق و همت ارباب نظر این نامه نامی

توسن خامه خامی نکرده قطع این بیابان بپایان نموده اکنون توقع از سالکان چهره
سخن آنکه چون نظر التفات بر عارض نوعروسان معانیش گشایند روح مؤلفش را
بدعائی شاد نمایند که چشم امید در این انتظار تا بروز شمار باز است و دیدهٔ امیدوار در
بیت الحزن با یعقوب هم آواز نظم مغتنم غنیمت شمر این نفس که تا دم
برآری بگویند بس الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
تمام شد کتاب مستطاب بعون الملک الوهاب حرره



جمعه غره شهر جمادی الاولی سنه ۱۳۰۶

